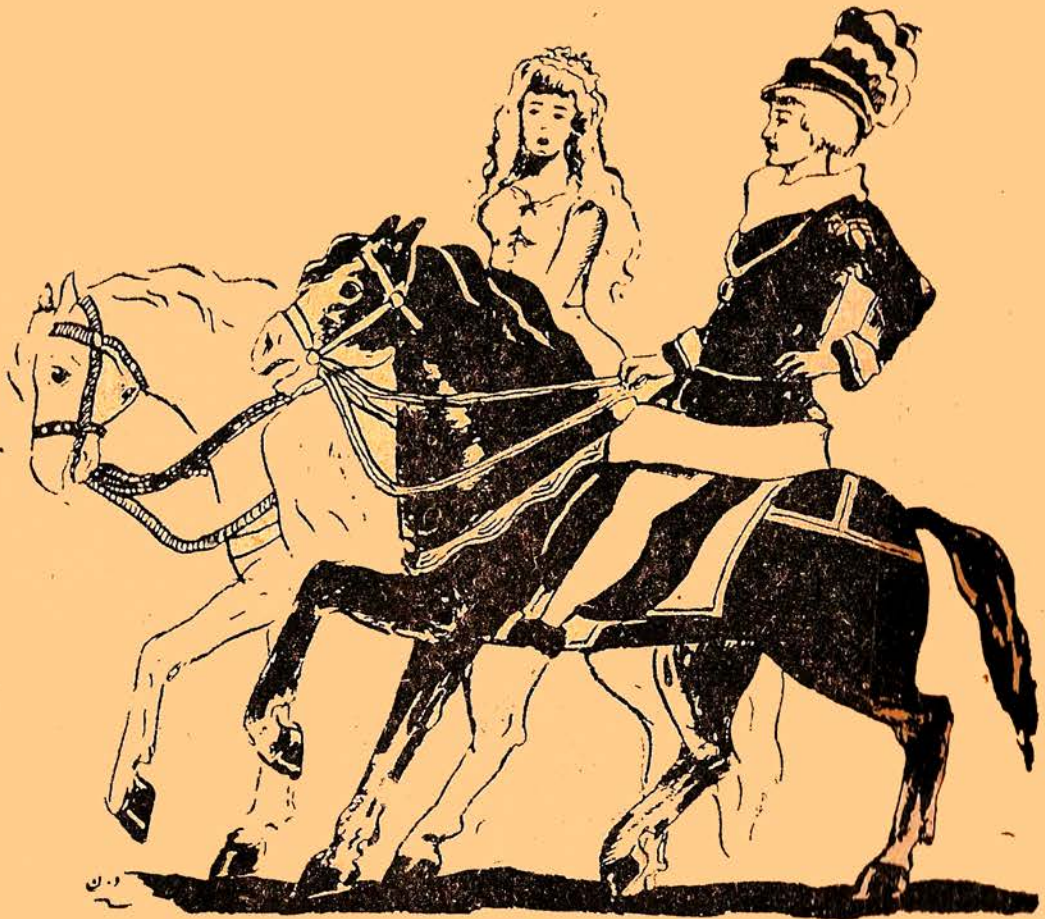


از: آنا تول فرانس

ابی

ABEILLE



ترجمه: د. نوابی

۲۰ ریال

از : آنتوان فرانس

ابی

ABEILLE

ترجمه : ذ. نوری

حق چاپ محفوظ

کتابفروشی و چاپخانه دانش

ناصر خسرو تلفن ۳۸۷۰۷

هفتاد و هفتم

نگاهی دلش می رباید ، امیدی خوشحالش
می نماید ، زمزمه محبتی راضی اش می کند ، احساس
تأثری گریانش می سازد ، همه چیز خوشبین ، همه
چیز بد گمان ، لحظه ای پای کوبان و ذوق زنان
است . لحظه دیگرش از فرط غم ماتم دارد هر آن
بهار رنگ ممکن است تغییر حالت دهد .

همه چیز آرزو میکند ، همه چیز می خواهد .
قبول یأس و نومیدی برایش تحیل ناپذیر است .
چون زمان پیوند تخیل بفعل طولانی شود خشمگین
می گردد .

مشکل و محال برایش معنی ندارد .

فریاد می زند ، نعره می کشد ، طاب می کند .
آنچه را میخواند حق خود می داند جوانی
جز اینها چه دارد این قانون طبیعت است پس عذری
است موجه چه چیز از حقیقت شیرین تر و بهتر است .
من خودم اعتراف میکنم .

در انجام این عمل عجله کرده ام ، شاید آنطور
که باید از عهده بر نیامده ام .
ولی چه میتوان کرد وقتی که جوانی گوشش
باین زمزمه ها بد هکار نیست .

اگر این دوران عمر را گذرانده اید بعقب
برگردید و اگر می گذرانید قضاوت کنید .
فکر کرده بودم ، خواسته بودم . می بایستی
الجام دهم .

تهران اسفندماه ۱۳۴۲

دختر هنری، درباره کتاب

آنانول فرانس شخصیت برجسته هنری و متفکر عالیهام فرانسوی
بهال ۱۸۴۴ در پاریس متولد شد و در سال ۱۹۲۴ پس از یک زندگی
پرافتخار و افزودن بر گنجینهی بزرگ کتاب قطور اندیشه های مرقوسی بهرود
حیات گفت :

اوپانویستن گنجینهی : خدایان تشنه اند ؛ جنایت سیلوستر بنار، تاریخ
معاصر و بریان پزی دنگه سبا که از شاهکارهای دنا ناپذیر وی هستند
بعضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد و دریافت جایزه نوبل منتظر گردید.
آنانول فرانس از جمله نویسندگان است که خوشبختانه در کشور
ما ناشناس نیست ، اغاج شاهکارهای او بزبان فارسی ترجمه گردیده و
درباره فلسفه و شخصیت او محققین ایرانی تصنیفاتی دارند که تکرار آن از
خوصله این مختصر خارج است .

کتابی که از نظر خواننده عزیز میگنود همانطوریکه نویسنده
دانستند آن با بلند نظری ادیبانه ای در مقدمه ای که خود بر آن نگاشته
است متذکر میشود از شاهکارهای او نیست ، ولی افکار فلسفی و احساسات
عالی و ظریف او با پیروی از سبک «امپرسیونیسم» که در نگارش از
هواخواهان جمعی آن بود در این اثر انتقادی که نام (آبی) بر آن نهاده
است تجلی میکند .

فرانس این داستان کوتاه و دلچسپ خود را بایان ساده و شیرینی که
از اختصاصات اوست نگاشته و به نونبالان و جوانان و آنهایی که روزی
جوان بوده اند تقدیم کرده است و متجلی آرزویش اینست که آنها (آبی)
اورا بخوانند .

من هم جز این آرزوئی ندارم .

خاکی را که محل دوک نشین کلاردیبا بوده امروزه دریا در زیر خود گرفته اثری از آن شهر و از آن قصر برجای نیست ولی میگویند وقتی که هوا آرام است تنه‌های عظیم الجثه درختهای سرگردان در چهار کیلومتری قمرآبها دیده میشود. حتی از این ساحل که حالا در تصرف پست گمرکچی‌ها است هنوز هم باسم - منازة کوچک آن خیاط - نامیده میشود که بطور یقین یاد بودی است از يك استاد خیاط بنام زان که در داستان خود از او گفته‌ایم دریا که سه ساله از این طرف پیشروی دارد بزودی این مکان را نیز با آن اسم مضمومش خواهد پوشاند ، این قبیل تغییرات مضمی طبیعت اشیاء است ، کوهها در طی زمانها فرومی‌نشینند قمر آن دریا برعکس از زیر بیرون می‌آید و صدفها و مرجانها را تا منطقه ابرها و یخها میبرد ، طولی نمیکشد ، شکل خشکی‌ها و دریاها را لا ینقطع تغییر میکند تنها خاطر دای از ارواح و صورت‌ظاهری از قرون منادی است که گذشت زمانی طولانی را بنا مینمایاند در حال حکایت از کلاردیبا صحبت از گذشته‌ای بر نهایت کهنه و قدیمی ببیان می‌آید که میخواهم شمارا بآن دوره برگردانم و اینک شروع میکنم :

شاهزاده خانم بلانشلاند در حالیکه تاجی سیاه را با حاشیه مروارید دوزی بر موهای طلایی‌اش بجای میداد

ولی قبل از اینکه بیشتر جام بروم از صاحبان ارواح بزرگ استعفا میکنم که این داستان مرا نخوانند چون این داستان اصلا برای آنها که روحی بزرگ و طبعی ملایم دارند و بچیزهای کم ارزش و ناقابل آن بدیده نظر مینگرند و مایلند همیشه آنها را برخ من بکشند نوشته نشده . من - رات نمیکتم آنها جز به کسانی که تنها بخاطر سرگرمی از آن استفاده میکنند آنها که روحی جوان دارند بدیگری تقدیم کنم ، اینها برای کسانی کفایت میکند که از سرگرمیها بکلنی بی اطلاعند تنها ایشان هستند که داستان مرا تا آخر خواهند خواند و من از آنها تقاضا مینمایم که اگر ده گاهی دارند آبی مرا بایشان نیز بشناسانند .

آرزو مندم که این داستان، پسران و دختران جوان را خوش آید وای
 در حقیقت باید اعتراف کنم که جرات چنین تصویری را هم بخود ندادم
 زیرا این بنایت برای آنها بوج و بیسعی است و فقط ببرد کودکان میخورد
 دختر هسایه کوچک و تشنگی دارم نه ساله که برای آزمایش بکرو زاو-
 را بکتابخانه مخصوص خود بردم در آنجا کتابهایی در شرح احوال جانوران
 فزه بینی و حیوانات دریایی گرد آوردم یکی از آنها را انتخاب کردم آنرا
 گشودم و بر روی این جمله اش تکیه نمودم و آنرا بلند خواندم « ماهی
 مرکب نرم تنی است از پاپا پسران که بدنش از عضوی افسنجی
 با بود کیتینی همراه کسربنات کلیم پوشیده شده » هسایه
 کوچولوی تشنگ من این حکایت را جالب بداشت من از او استدعا
 میکنم که اگر میخواهد مرا از خجالت بکشد هرگز حکایت آبی مرا
 ننخواند .

آینه

شاهزاده خانم بلاشاند درحالی که تاجی سیاه را باحاشیه مروارید
 حوزی برمویهای طلایی اش جای میداد و نوادهای مخصوص بیوه زنان را
 بهامت خود گره میزد وارد نازخانه شد تا برحسب عادت روزانه به خاطر
 خروج شوهرش که در دوزخوردی عجیب بایک غول ایرانی بقتل رسیده بود
 نماز بخواند. ولی آنروز گل سفید بزرگی را که در روی کرسی نماز
 نخانه قرار گرفته بود مشاهده کرد و بدین آن رنگ از رویش پرید سرش
 را به عقب برگرداند و دستها را به حالت وحشت و اضطراب بر گونه هایش گذاشت
 زیرا او میدانست که هر وقت شاهزاده خانمی از طایفه بلاشاند باید بسیرد
 آن گل سفید را روی کرسی نازخانه می بیند دانست که ساعت مرگش
 فرا رسیده و بایستی این دنیا، دنیائی را که در آن روزهای کوتاه عروسی
 هادی و بیوه گی اش را گذرانده بود ترك کند سراسیمه باطائی که فرزندش
 در تحت حفاظت پرستاران در خواب بود رفت. در روز تازه سه سال داشت
 مژمهای طویلش سابه دلربائی بروی گونه های او افکنده بود دهانش
 همچون گلی بنظر میرسید. وقتی که مادر طفلش را آن اندازه کوچک و
 تشنگ دید شروع بگریه کرد با ناله خفنی گفت - طفل کوچکم، کوچولوی
 عزیزم تصویر من بزودی از چشمان شیرین و تشنگ تو برای همیشه محو
 خواهد شد. من ترا از شیر خود غذا داده ام تا حقیقتا مادر تو باشم و بخاطر
 عشق تو تقاضای بهترین شوالیه ها را رد کرده ام و در حال ادای این جملات
 مدالونی را که عکس و یک حلقه از مویش در آن قرار داشت بوسید و بگردن
 طفلش بست در این موقع قطره ای از اشکهای مادر بروی گونه پسرک افتاد
 او را در گهواره اش مضطرب کرد و با مشت های کوچولوی خود بلبکهایش
 را مالید اما شاهزاده خانم سرش را برگرداند و از آنجا دور شد «چطور
 دو چشمی که رو بخاموشی میرفتند میتوانند درخشد گویی
 چشمالی را که تازه خیال بدلیا باز شدن را داشتند تحمل نمایند»
 ... در داد اسبش را زین کردند و بدینال جلو دلش فرانکور خود را بهی

کلارد بهارساند . دوشس کلاردی در حالیکه اورادر آغوش میکشید گفت :
 - عزیزم کدام بغت و اقبال عالی ترا بسوی خود مبخواند .
 - بغتی که مرا بسوی خود میتواند اصلا خوب نیست ، دوست عزیزم
 بمن گوش بده ، حوادث زندگی ما با کمی اختلاف شبیه هم بوده است در
 یکزمان عروسی کردیم و بابک نوع از حوادث شوهرهای خود را از دست
 دادیم حالا هم برای زندگی کردن مدتی را مثل راهبها باید بگذرانیم وقتی
 که شمامادر شدی بعد سال به دهم من مادر شدم دختر شما (آبی) همچون سرخ گلهای
 زیباست و طفل من ژورژ آن اندازه ساکت و آرام ، من شمارا دوست میدارم
 شاهم مرا . پس بدانید که من آن گل سفید را دوی کرسی نمازخانه ام پیدا
 کرده ام و بزودی خواهم مرد پسر مرا بشما میبارم .



- برای دوشس درک این مطلب یعنی اطلاعی که آن گل به شاهزاده
 خانم بلا نشانده میداد نامفهوم بود بی اختیار شروع بگریه کرد و در حال
 زاری باوقول داد که ژورژ و آبی را مثل خواهر و برادر بزرگ کند و هیچ
 مرتبتی بین آنها قائل نشود بعد در حالیکه دست بدست هم داده بودند به
 گهواره آبی که در آنجا در زیر پرده های حریر آسمانی رنگ خواب رفته
 بود نزدیک شدند آبی بدون اینکه چشمهایش را باز کند دستها را بچال
 اضطراب تکان داد و از هر آستینش پنج انگشت کوچک بیرون آمد .

مادر ژرژ گفت:

— ژرژ او را از کارهای یهوده منع خواهد کرد. مادر آبی جواب داد:
— و آبی او را دوست خواهد داشت.

شاهزاده خانم بلانشلاند از آنجا بقصر خود مراجعت کرد جواهراتش را بین زنهای قصر تقسیم نمود بهترین لباسها را دربر کرد و خوشبو تر بر لباسها را برای معطر ساختن خود بکار برد روی تخت خوابش دراز کشید بخواب رفت و دیگر بیدار نشد.

فصل دوم

«آنجا که عشقهای ژرژ بلانشلاند و آبی کلاردی شروع میشود»
برعکس يك قاعده کلی که بکلی نیکی از فشنگی بیشتر دارد و دیگری زیباییش بر خوبیهای او میبرد. دوشس کلاردی آن اندازه که خوب بود فشنک هم بود آنقدر فشنک بود که شاهزادهها فقط بخاطر دیدار رویش از او تقاضای ازدواج می کردند ولی او در مقابل تقاضای ایشان جواب میداد که چون بیش از يك روح ندارم بیش از يك شوهر هم نمیتوانم شوهری انتخاب کنم پنج سال عزادار بود ولی بالاخره برای اینکه مانع شادی و سرور اطرافیاناش نشود و آنها بتوانند در حضور او آزادانه خنده و شادی کنند لباس عزا از تن بدر آورد.

فهرست این دوشس شامل زمینهای وسیع و لم یزرعی بود که قسمت نموده آنجا را گل های وحشی و خارهایی پوشانده در این سرزمین دریاچه های فراوانی وجود داشت که صیادها در آنجا ماهی نمی گرفتند و حتی بعضی از ماهی ها سحری بودند در آنجا کوههایی دیده میشد که بر بالای نواحی بیابانی که مسکن پریان آن آدمهای کوچولو بود در انزوای مهیب و شگفتناک صربها بلند می کردند.

دوشس بر وسیله دستورات و تصاویر پیرمردی از اهل قسطنطنیه که از او مدد فراز کرده بود بر کلاردیها حکومت می کرد.

این راهب سالخورده که بفکر و غفل مردم اعتنائی نداشت دزد برجی را که کربده بود در دروازه خود بسته و با کتابها و پرندگانی که داشت

سرگرم میشد و از همانجا قوانین و بنیهای از این قبیل وضع می کرد :

هرگز قوانینی را که مترقی نیست بکار نباید برد و آن قوانین را مورد اجرا نباید گذاشت .

در مقابل آمل و آرزوهای ملت، زود نباید تعلیم شد بلکه همیشه جانب حزم و احتیاط و ملایمت را باید رعایت کرد زیرا چون اگر با عجله و فوریت بارفرمی موافقت شده هنوز به مرحله اجرا گذاشته نشده که مردم رفرم دیگری پیشنهاد می کنند همانقدر که زود تعلیم شدن باعث واژگون شدن است بهمان اندازه هم سرسختی و مقاومت مضرات باید با ملایمت و نرمی عمل کرد .

دوش این قوانین را به مرحله اجراء می گذاشت و خود در سیاست بهیچوجه مداخله ای نمیکرد زنی دلرحم و مهربان بود بین طبقات مردم فرقی نمیگذاشت بدبختان و ینوایان را کمک می کرد . و در حق آنها از هیچ مهربانی و کمکی دریغ نمی نمود ، بلافاصله مریضها میرفت ، بیوه ها و اتالی میداد و اطفال یتیم و بی صاحب را جمع آوری میکرد دخترش آبی را نیز باهقل و تدبیرشایسته ای تربیت می نمود بقولی هم که به آن شاهراده خانم ینوا داده بود وفا کرد کوچکترین تفاوتی بین زرژ و آبی قائل نمی شد و برای هر دوی آنها بمنزله مادر می پندید و مهربان بود .

آبی آن اندازه که بود به ذائقه و ان خوشتر می آمد تا اینکه خیلی کوچکتر باشد وقتی که آن دو طفل هنوز مراتب اولیه طفولیت را می گذرانند یکروز زرژ به آبی نزدیک شد و باو گفت :

— میل داری بامن بازی کنی ؟ و آبی جواب داد :

— البته که میل دارم

— خیلی خوب ، ما از گل برای خود کلوچه هایی درست می کنیم و سپس شروع بیازی کردند ولی چون آبی کلوچه های گلی خودش را خوب درست نکرد زرژ هصبانی شد و با خاک اندازش بروی انگشتان آبی نواخت .

آبی فریادی از دل برکشید و گریه را سرداد در این موقع فرانکور جلودار که در باغ گردش می کرد پیش آمد و بارباب جوانش گفت :

آقای من ، زدن دختر بچه ها کار شاهزاده پلاشلا ند نیست ژرژ اینها میل داشت با فرانکورد هم همان معامله را انجام دهد ولی بعداً از این خیال خود منصرف شد و در حالیکه بینی اش را بطرف درختی تکیه داد با حرارت شروع به گریه کرد . در این موقع آبی مرتباً او را دلنداری میداد ولی چون سعی و کوشش خود را بی نتیجه دید خودش هم بینی اش را بدست دیگری چسبانید و شروع بگریه کرد .

وقتی که سابه شب زمین را احاطه کرد آبی و ژرژ هر يك در مقابل درخت خود هنوز گریه می کردند و دوش کلاودی مجبور شد که دخترش را بایک دست و ژرژ را با دست دیگر بگیرد و بطرف قصر بیردیشان هر دو فرمز ، بینی شان سرخ شده بود و گونه های آنها می درخشید و در حالیکه حق حق راه انداخته بودند از ته دل ناله و زاری میکردند شام خود را با اشتیای فراوان خوردند و بعد از لحظه ای هر يك برای خواب بروی تخت خواب خود رفت . اما بعضی اینکه شبح سالی خاموش شده چون هیکل های خیالی از آن تخت ها بزرگ آمدند و در تار و پویی در حالیکه هر دو از خنده غش میکردند بکدیگر را در آغوش کشیدند و عشق های آبی کلاودی و ژرژ پلاشلا ند این چنین آغاز گردید .

فصل پنجم

«چه کسانی ژرژ را تعلیم می دادند و با او مواد و ورزش می آموختند»
ژرژ در آن قصر در کنار آبی بزرگ شده و از نظر دوستی آبی را خواهر خود می نامید در حالیکه بغوی میدانست که او خواهرش نیست . همین ژرژ شیر بازی ، اسب سواری ، شنا ، رقص ، فنون شکار ، توپ بازی و معولا تمام ورزشهایی که آنروزه مرسوم بود با او می آموختند ژرژ معامنی هم داشت که انواع خط ها را با او تعلیم می دادند با گرامر و زبان برایش تدریس می کردند ولی او کوچکترین علاقه ای در فرا گرفتن درس و تعلیمات هیچك از آنها از خود نشان نمیداد و مایل نبود زبان را که پدر از آن زبانی را که با آسانی تکلم می کرد و زبان مادریش بود .

این مرد از کلبه فنون اسب خواری و تیراندازی اطلاع داشت و با بسیاری از آداب و رسوم آدمیزاده‌ها و حیوانات آشنا بود، تمام آوازه‌ها و تصنیفات را بدون اینکه بتواند آنها را بنویسد از حفظ می‌دانست و در بین مریبان ژرژ تنها کسی بود که مختصرچیزی باو آموخت زیرا او مدعی بود که حقیقتاً ژرژ را دوست میداشت و بهین سبب هیچک از آن درس‌هایی که سایر معلمین باو می‌دادند نمیتوانست باندازه تعلیمات این استاد باوفا که زمزمه معینی بیش نبود مفید واقع شود ولی آن ببر معلم عینکی مری خط با آن اسامی گرامر که از نه قلب نسبت به فرانکور کینه مبور زیدند بالاخره توانستند این بعضی و کینه مشترک خود را بکار برند و از آن بر علیه فرانکور سوء استفاده کنند در نزد دوشس او را به دائم العنری منیم کردند. در حقیقت فرانکور گاه به میکده‌ای سر میزد تا آنجا خصه‌اش را فراموش کند و یا تصنیف جدیدی را که یاد گرفته بود بخواند در حالیکه هومر معلم گرامر خودش بیشتر می‌خورد می‌کرد مخصوصاً که او فقط عرق ناب می‌خورد، درخصوصی غم و غصه هم باید اضافه کرد که تمام مردم قم و غصه دارند و کسیکه می‌تواند آنها را فراموش کند بدون شك وسیله‌ای که بکار می‌برد خوردن مسکرات نیست بلکه او از این جهت که باعث سعادت و خوشی مردمان میشود غش را فراموش می‌کند فرانکور این مردك سفید روی باوقار که در روی پراق‌های زمین اسب یکدنیا ایافت و استعداد از او بروز میکرد اسباب نگرانی شده بود و آن دویر فرات که در مقابل او مجبور بودند ضعف و زبونی خویش را از نظر ژرژ پنهان بدارند ناچار دست بدامن حیله شدند و در نزد دوشس از او بدگویی کردند مری خط میگفت :

— مادام دوشس. فرانکور يك آدم دائم العنری است وقتی که از میکده (گلدان قلمی) بر میگردد در جاده‌ها پیستی میکند، او در تمام مدت عیش حتی يك خط هم ننوشته است (برای او يك آدم دائم العنری حقیقی است معلم گرامر اضافه می‌کرد :

.. مادام دوشس فرانکور در حالیکه تلوتلو می‌خورد آواز می‌خواند آنها آوازه‌هایی که در آنها قواعد گرامر را اصلاً بکار نمی‌برد و هیچک از آنها تابع سرمشق و نمونه‌ای نیستند او بکلی از معانی بیان بی‌خبر است..

دوشس اصولاً از آدم‌های چارپایوس و برحرف خوشش نمی آمد بهمین سبب در جمله اول بابشان جواب داد که هر کس باید وظیفه ابرا که بعهده او محول شده است انجام دهد و برحرف آنها اعتنا نمی نکرد اما چون ایشان دست از پیگیری و ادامه کار نکشیدند برای او شکی نداشت و تصمیم گرفت که بخدمت فرانکور خاتمه دهد در این اثنا بود که ناگهان حکم تبعید فرانکور که او را برای ادای دعا به پاپ بسوی رم روانه میکرد بدستش رسید این مسافرت بيموقع و دور و دراز که فرانکور را از کرسی موعظه خلع و ازدوک نشین کلاردیها اخراج می کرد بنظر وی بسیار عجیب و بیهوده بود ولی چاره ای جز اطاعت نداشت .

بزودی خواهید دید که ملکه از این کار خود بخی می معروم کردن بچه ها از آن محافظ و مربی مطمئن بغایت نادم و پشیمان شد .

فصل پنجم

« دوشس آبی و ژرژ را با خود بنمازخانه میبرد و در آنجا »

« با پیرزن بدشکلی رو بر و میشوند »

آئروز اولین صبح یکشنبه بعد از عید پاک بود دوشس کلاردی همراهی بچه ها که در دو طرف وی بر اسب های کوچک خود سوار بودند ، اسب سهندش از قصر خارج شد آنها میرفتند که در آن نمازخانه ماد پیردازند در پشت سرشان صربازان مسلح در حرکت بودند و بر سه آنها درز بر آن لباسهای مزین بجواهرات و قشنگ و قابل تحسین جلوه میدادند ، دوشس حالت کبریائی باشکوهی بخود گرفته بود و مرواریدهایی که بر ای زینت موهای حلقه پریشانش بکار برده بود میسرخشید و در راهی بر چهره اش می افکند ژرژ باقیافه قشنگ و معشوقش در طرف راست اسب کله سپاه و ماه پیدایشانی خودش حرکت میکرد و آبی در طرف راست با ماذبه مخصوصی هابری را که در گذرگاه ایشان موج میزدند

موهای حرمانی اش را که با آن پاپیون قشنگ مثل سه گل جلایی

بود بر روی شانه های خود ریخته بود ، قابل تحسین و شگفت انگیز

نزد . خانمهای اشراف بادین او میگفتند این دیگر حقیقتاً يك موجود ملیح و داربانی است ژان آن استاد خیاط پسر كوچك خودش «پیر» را بروی دست بلند کرده بود تا آبی را باو نشان دهد و «پیر» مرتباً از پدرش مشوال میکرد که آیا او حقیقتاً زنده است و باغروسك قشنگ و ملوسی است که از موم ساخته اند .

دوش که ناظر این اظهار ازادت و بت کسی خبرخواهانه بود رو به بچه ها کرد و گفت :

آیا میدانید علت اینکه این مردمان شجاع از تبه قلب بناسلام و تعظیم میکنند چیست ؟ آبی جواب داد :

آنها خوب میکنند و زرّ اضافه کرد .

ایشان وظیفه خود را انجام میدهند . دوش پرسید :

ولی این وظیفه از کجا توایند میشود ؟

و چون آنها نتوانستند جوابی بدهند دوش گفت حالا من علت آن را برای شما باز میگویم :

پیش از سیمصدسال است که پادشاهان کلاردی نیزه بدست از این مردمان حمایت میکنند . پیش از سیمصدسال است که ملکه های کلاردی برای بیچارگان آنها لباس تهیه میکنند و از پاداران ایشان عبادت می نمایند و نوزادان آنها را پرستاری میکنند و غسل تعمید میدهند . بچه های من این است علت احترامی که آنها در حق ما میکنند زرّ باخود اندیشید (زارعین را باید حمایت کرد) و آبی باخود گفت : (برای بیچارگان باید لباس تهیه کرد) و عیبه بطور صحبت کنان و متفکر از بین چمن ها و از کنار کوه های آبی رنگ میگذشتند ناگهان زرّ بطرف مشرق اشاره کرد و پرسید : آن يك شهر تولادی نیست ؟ و آبی گفت يك قرص نقره ای بزرگ مثل ماه . دوش رو بآنها کرد و گفت : بچه های من آنچه که شما می بینید نه يك سیره تولادی است نه يك قرص نقره ای بلکه يك دریاچه ای است که آب آن در مقابل خورشید برق میزند . این سطح دریاچه است که در نظر شما همچون آینه جلوه میکند و آن قسمتی که مثل فلزات تراش داده شده بنظر میرسد سواحل این دریاچه است که در محبت از نی های توغالی و

کینهان فراوان که گلهای آنها درین اینی های تو خالی و تیز، شبیه چشمان آدنیزان در بین قداده ها و نیزه ها است، تشکیل شده هر روز صبح بخار سفیدی که در زیر خورشید مثل اسلحه ها و مهمات جنگی برق میزد سطح این دریاچه را میپوشاند اما میگویند که باین دریاچه نباید نزدیک شد زیرا ساکنین آن که «خدایان آبها» نام دارند عابرین را بقصر خود میکشند . در این لحظه صدای زنگ نمازخانه شنیده شد دوش گفت : خوب بچه ها ، حالا باین بیاید و تا نمازخانه پیاده برویم زیرا پادشاه آن کشور افسانه هاهم وقتی که بگهواره عیسی مسیح نزدیک میشد نه برافیل سوار بودند بر شتر .

بعد از پایان نماز در موقع خروج از کلیسا پیرزن زشت و بد قداده ای که هنگام نماز در کنار منکه زانو زده بود جلوی آنها آمد دوش از آب مطهر بوی داد و گفت :
- مادر بگیرید .

- ژرژ تعجب کرد . دوش گفت :

- آخر شما نمیدانید آنچه را که مورد توجه عیسی بن مریم است باید در حق فقرا و یتیمان عمل کرد پدر خوانده و مادر خوانده تمبیدی تو و خواهرت هم گدایانی شبیه باین بوده است آن پیرزن که احساسات پسرک را حس میزد خود را بطرف او خم کرد و با هرزه خندی گفت .
- شاهزاده زیبا ، آرزوی من است که شما بزرگ شوید و مسالک مرا که از دستم گرفته اند باز گیرید . من ملکه جزائر مروارید و کوفه های طلایی بودم هر روز چهارده قسم خوراک ماهی سرمیز خود داشتم يك كاكلیام همیشه عقب لباس را حل میکرد .

دوش پرسید : - اما خانم خوب نگفتید که بوسیله چه معیشتی شما آن جزائر و آن کوهها را از دست داده اید .

- مادام دوش ناراضیتی من از پریان است آنها هستند که مرا از مملکت من بیرون کردند ژرژ پرسید :

- مگر پریان میتوانند يك چنین کاری را انجام دهند ؟ پیرزن جواب داد :
- آنها در زیر زمین زندگی میکنند به خاصیت سنگها آشنا هستند

فلزات را بیکار میبرند و چشمه ها و قنات ها را ایجاد میکنند .
دوشس پرسید : - مادر مگر شما چه کردید که باعث عصیانیت آنها
شد پیرزن گفت .

- در یکی از شبهای دهامبر یک نفر از آنها نزد من آمد و تقاضا کرد
آشپزخانه قصر را که از صحن بك کلیسا وسیع تر بود در اختیارش
بگذارم تا غذای مفصلی در آن تهیه کند این آشپزخانه قبلو از اسباب و
اثاثیه از کماجدان ها ، تابه ها ، چراغهای خوراک پزی ، باطلیلها ، تنوره های
مخصوص ، اسباب های کباب پزی ، ماهی تابه ها ، جام های طلایی و قهره ای
بشما عرض کنم ، دیگ های فراخ و خلاصه کلیه اثاثیه مربوط بیک آشپز-
خانه سلطنتی بود . من قبول داد که هیچ چیزی را کم نکند و کوچکترین
خسارتی وارد نشاؤد . من تقاضایش را رد کردم و او در حالی که غرولند
میکرد از در خارج شد و در تاریکی بنهان گشت بکشب همین کوتوله بسا
عده یشماری از هموعانش باطافی که من در آنجا خوابیده بودم آمدند مرا از
تخت خوابم بزرگ کشیدند و بایکنا پیراهن سرزمین مجبولی بردند و وقتی که
مرا ترك میکردند گفتند - این تنبیه و عقوبت نروتمندانی است که نمیتوانند
ذره ای از اموال خود را به کوتوله های آرام ورنجبر بدهند آنهم کوتوله-
هایی که مرتب کار میکنند و زحمت میکنند و آب چشمه ها را بنوران در
میاورند . عجز و بی دندان باین طریق سخن گفت و دوشس در حالیکه با
حرف و پول دلداریش میداد با بیجه ها قصر را در پیش گرفت .

فصل پنجم

«در برج بزرگ قصر کلاردیها چه گذشت»

- مدت کونا می همزی شد بکروز آبی وژد دور از انظار رامبله های
برج بزرگ قصر کلاردیها را که در وسط قصر سر بهوا بلند کرده بود
گرفتند و از آن بالا رفتند وقتی که خود را روی مینایی برج دیدند بی
اختیار از خوشحالی ذوق زدند و دستها را بهم کوفتند ملاحظه نلهای کوچکی
که از قطعات چهار گوش قهوه ای رنگ و سبز رنگ تشکیل میشد ، پشه ها
و کوه های آبی رنگ کرانه افق که از دور بنظر میرسید آنها را بنخود

جلب کرد. ژرژ گفت :

— خواهر کوچکم، خواهر فشنکم زمین را بنگر چه زیبا است .

— خیلی بزرگ است

— مملکت من هم همین را میگفتند اما حضور ننه (ژرژ ترود) میگفت

که آنرا جز در عالم خیال و تصور نمیتوان دید . و بعد در حالیکه در روی آن
مهنایی گردش میکردند آبی فریاد زد .

— برادر کوچکم ، این قصر در وسط دنیا است ، ماروی برجی هستیم

که در وسط قصر جای دارد پس ما در وسط دنیا هستیم ها ! ها ! ها ! . . .

در حقیقت آن اتاق دایره ای تشکیل میداد که برج در مرکز آن قرار

داشت ژرژ هم گفت :

— ما در وسط دنیا هستیم . ها ! ها ! ها ! . . .

بعد هر دو در فکر فرو رفتند آبی گفت :

— چه بدبختی است که دنیا این اندازه بزرگ است انسان در آنجا

میتواند کم شود و از دوستانش جدا گردد . ژرژ شانه ها را بالا انداخت .

و گفت :

— چه سادگی که دنیا این اندازه بزرگ باشد تا بتوان در آنجا به

جستجوی حادثه ها پرداخت ، آبی ، من میخواهم وقتی که بزرگ شدم

این کوه ها را که در دل زمین جای گرفته اند از آنجا که ماه بالا می آید

فتح و تعرف کنم . من آنرا در قبضه تعرف خود خواهم گرفت و آنرا

بتو خواهم داد آبی من . آبی گفت .

— همینطور است ، تو آنرا بمن خواهی داد من آنرا بر موهانیم جای

خواهم داد و بعد مثل اینکه از روی نقشه چیزی را جستجو کنند جاهائی

را که بنظر آنها آشنا می آید شروع بکاوش کردند . آبی گفت :

— من خودم را خوب میشناسم (در حالیکه اصلاً نمیشناخت) و آنی

نمیتوانم حدیث بزنم که این سنگوای کوچک چهار گوش که در روی آن

تپه ها بنا شده اند چه میتوانند باشند ؟ ژرژ جواب داد :

— خواهر کوچکم ، آنها خانه هستند ، مگر تو آنها را نمیشناسی ؟

این خانه ها جایگاه مردم پایتخت کلاردیبا می باشد ، این پایتخت شهر

بزرگی است سه تا کوچه دارد که یکی از آنها هم عرابه رو است همان کوچه ای که هفته گذشته برای رفتن به کلیسا از آن عبور کردیم، پادت می آید ؟

- این رودخانه که همچون باز میخاطد کدام است ؟
- این هم همان رودخانه ای است که در پایین آن پل سنگی اشدیده میشود ،
- همان پلی که زیر آن ماهی گرفتیم ؟
- بله این همان رودخانه است که تا اینجا که آن مجسمه که يك زن بی سری است پیش میرود البته این مجسمه آنقدر كوچك است كه از اینجاده نمی شود .

- آهان یادم آمد ولی چرا آن مجسمه سر ندارد ؟
- معنای برای اینکه سر خود را از دست داده . بدون گفتن این توضیح هم آبی آنرا میدانست و اقی را میگریست .
- برادرم ، برادر كوچكم تو آن چیزی را كه در كناره آن كوه جیدر خشت می بینی ؟ این همان دریاچه است .
- بله این همان دریاچه است .

آنچه را كه دوش در باره آن آبهای خطرناك و زیبا كه خدایان آنها جز آن قصر خود را درست کرده بودند برایشان تعریف کرده بود بخاطر آوردند آبی گفت : برویم آنجا ؛
- این تصمیم ژرژ را متعجب كرد و در حالیکه از تعجب دهانش باز مانده بود گفت .

- دوشس بیرون رفتن تنها را برای ماقدمن کرده است و انگهی بطور باین دریاچه ای كه در آخر دنیا قرار دارد برویم ،
- بطور برویم ، من نمی دانم ولی تو بایستی بدانی ، تو كه برای خودت مردی هستی و معلم گرامرداری .

- ژرژ بایچه وصلگی جواب داد : بله خانم ممكن است يك نفر مرد باشد . مرد خوبی هم باشد ولی هیچ دلیلی ندارد كه بشام راههای دنیا آشنایی داشته باشد . آبی با كسی بی اعتنا می و لحنی حاکی از نفرت گفت .
- من قول نداده ام كه آن كوههای آبی رنگ را فتح كنم و خودم

را بهاء برسانم راه دریاچه را هم بلد نیستم ولی بغوی از عهده این کار
برخواهم آمد ،

— آه : آه : آه : ژرژ درحالی که سعی میکرد خود را نبازد شروع
بخندیدن نمود .

— آقا شما مثل خیار ترشی میخندید .

— آبی ، خیار ترشی ها نمیکندند ، گریه هم نمیکندند .

— اگر بخندند مثل شما خواهند خندید ، بنگه آقامن تنها بآن دریاچه
خواهم رفت و تا زمانی که من مشغول کشف آن آبهای قشنگ و مسکن
صاحبان آنها هستم شما مثل يك دختر بیجه در قصر تنها خواهید ماند من
شغل و حرفه خودم و عروسکم را بشما واگذار خواهم کرد شما از آن کابلا
مواظبت خواهید نمود :

عزت نفس ژرژ او را بر آن میداشت که از حرفهای آبی در خود احساس
شرمندگی کند در حالیکه سرش پایین بود و خیلی گریخته و ناراحت بنظر
میرسید با صدائی شبیه بغره گفت :

— خیلی خوب ما بآن دریاچه خواهیم رفت .

فصلی ششم

«چگونه آبی و ژرژ بسوی آن دریاچه رفتند»

فردای آنروز بعد از صرف ناهار موقتیکه دوش باطابق خودش
رفت ژرژ دست آبی را گرفت و گفت :

— برویم

— کجا ؟

— هیس ! ساکت !

از پله ها پایین آمدند از حیاط قصر عبور کردند و از دریاچه برج
گذشتند در این وقت برای دومین بار آبی پرسید که بکجا خواهند رفت ؟
و ژرژ جواب داد .

— با تصمیم قطعی بآن دریاچه .

دخترک آبی دهانش از تعجب بازماند و ساکت شد و باخود گفت

رفتن به چنین راه دوری، بدون اجازه، آن‌هم با کفش اصلی آبا
عقلانه است ؟

— لازم نیست که عقلانه باشد باید رفت .

این جواب عالی و بجائی بود که ژرژ به آبی داد . آبی او را غیظلت
زده کرده بود و او را متعجب ساخت بود .

این تقصیر خود او بود و این دفعه ژرژ با نفرت و بی‌اعتنائی ویرا به
حروسکشی برمی‌گرداند . دختران بسوی حادثه می‌فرستند و خود را کنار
می‌کشند اوف ، بد اخلاق ، اگر دخترک به‌اند او تنها خواهد رفت . آبی
بازوبش را گرفت ، ژرژ او را پس‌زد بگردنش آویزان شد و در حالیکه
بخش گلوبش را گرفته بود گفت :

— برادر کوچکم ، من هم بدنبال تو خواهم آمد . برای ژرژ احساس
چنین ندامت شیرینی خوش آیند بود . در جواب او گفت :

— بیا ، اما برای اینکه کسی ما را نبیند از شهر عبور نخواهیم کرد .
بهبتر است که از راه قلعه خود راه جاده اصلی برسانیم و در حالیکه دست
یکدیگر را گرفته بودند از آنجا دور شدند . ژرژ می‌گفت .

ما همان راهی که آنروز برای رفتن نمازخانه از آن عبور کردیم
در پیش خواهیم گرفت و از بین مزارع بخط مستقیم بآن دریاچه که آنروز
هم از آنجا دیده میشد خواهیم رفت و بعد در حالیکه هر دو از این جاده (۱)
خندیدند براه خود ادامه دادند در طول راه آبی از گلبای کوچک بخش ،
از آن پتری‌های فشنك سفید و آبی و سایر انواع گلی که در آنجا یافت میشد
می‌چید و از آنها دسته گلی درست کرد ، گلبای در دستهای کوچولوبش
پوشانده می‌شدند و قابل ترحم جلوه می‌کردند و آبی نمیدانست که از آنها
چگونه استفاده کند وقتی که روی آن پل سنگی کهنه رسیدند آبی خواست
گلبای را در آب اندازد تا تازه شوند ولی اینکار بنظرش بهتر رسید که

(۱) Abcille به معنی زنبور عمل است و En ligne d'abeille بك

اصطلاح رومنائی است که معنی (خط مستقیم) می‌دهد و ژرژ در موقع توضیح
دادن نقشه خود این جمله را ادا کرد و چون اسم آبی خود بخود در گفتار
آنها پیش آمده بود هر دو خندیدند .

آنها را به مجلسه زن بی سر تقدیم کند از زرّ خواہش کرد کہ او را بلند کند تا دستش به سرمجلسه برسد و بعد دستہ گلش را بین دستہای بہم بستہ آن مجلسه کہنہ سنگی گذاشت و باز براہ افتادند ، مدتی کہ رفتند آبی گفت :

— من تشنه ہستم

زرّ گفت :

— من ہم همینطور ، اما رودخانہ در فاصلہ بسیار زیادی عقب سرما است ، اینجام نہ جوی وجود دارد نہ چشمہ ای

— آفتاب باندازہ ای گرم و سوزان است کہ آنها را خشکاندہ پس برای خوردن آب کجہا بایستی برویم ؟

آنها همچنان حرف میزدند و زاری میکردند تا اینکه زنی دہاتی را دیدند کہ با سببی پر از میوہ از آنجامی گذشت . زرّ گفت :

— گیلاسها : چہ بدبخشی است کہ من یوں ندارم تا از آنها بہرم

آبی گفت : ولی من یوں دارم و بعد گیلاس بولی خود را کہ معنوی پنج سکہ طلا بود از جیبش بیرون آورد بطرف زنانک دہاتی رفت و گفت :

سرکار علی ، بل دارید باندازہ گنجایش پیراہنم بن گیلاس بھید ، و در حال پیراہنش را بالا بزد .

زن دہاتی دوسہ مشت گیلاس در دامن او ریخت ، آبی با بکدست پیراہنش را نگاہداشت و بادست دیگر از کیف بولی اش سکہ ای در آورد و بہ آن زن داد و گفت :

کافی است ، آن زنانک پر طمع سکہ طلا را ضبط کرد و جواب داد :

— شامزادہ خانم ، شمارم جیور نمی کنم کہ بول بیشتری بن بھید

در حالیکہ آن سکہ طلا باندازہ قیمت تمام آن گیلاسها و درختی کہ این گیلاسها را از آن پییدہ بود و بالاخرہ باغی کہ آن درخت را داشت مبارزید .

آنوقت آبی گفت :

پس کلام برانیز را نیز بر کن نایک سکہ دیگر ہم بتوبہم .

زن دہاتی آن کمر را انجام داد و راہ خود را در پیش گرفت و در حالیکہ باخود فکر می کرد کہ در کدام جوارب پشی یا در کدام تشک کلمی بہنراست کہ آینہ سکہها را پنهان کند .

بچه‌ها هم، برآه خود رفتند در حالیکه کپلاس‌ها رام بخوردند و هسته‌ها را بچپ و راست می‌انداختند ژرژ کپلاس‌هایی را که دشمن بهم متصل بود پیدا می‌کرد و بگوش آبی می‌آویخت و بآن مپوه‌های دو فلوی آبدار که خود را بر روی گونه‌های آبی موازنه می‌کردند می‌خندید ریگی آنها را از حرکت بازداشت این ریگ کوچک توی کفش آبی رفته بود و صدای دلت و پیداد او را در آورده بود آبی در حالیکه دهر گام که بر میداشت حلقه‌های قهوه‌ای مویش بر روی گونه قشنگش پربشان می‌شد باداد و فریاد و آه و ناله زوی سراسیمه جاده نشست .

ژرژ در مقابل او زانو زد کفشش را برآورد و ریگ کوچولوی سفیدی را از آن کفش اطلسی خارج ساخت آبی در حالیکه پناه‌های خود نگاه میکرد گفت - برادر کوچکم وقتی که بریایچه رسیدیم کفشی تهیه خواهیم کرد .

خورشید در آن فلک تابان و مشمش نزول میکرد ، نسیم خنکی گردن و گونه‌های دومافر کوچولوی ما را نوازش میداد آنها را خنک میکرد و جان می‌بخشید و آنها جورانه به مسافرت خود ادامه میدادند و برای اینکه بهتر بتوانند راه بروند در حالیکه دست بکند بگر را گرفته بودند آواز میخواندند و به سایه‌های خود که در جلو پایشان مضطرب بود و سایه مفردی را تشکیل میداد میخندیدند ، تعزیزی را بعدای بلند می‌خواندند .

آبی ایستاد و فریاد زد - وای ، من کفشم را ، کفش احسبم را گم کردم! آنچه که میگفت حقیقت داشت آن کفش کوچولو که بند های لمبریشمی اش در موقع راه رفتن سفت شده بود از پای آبی بیرون آمده و بر از گرد و خاک در روی آن جاده بجا مانده بود در آنوقت آبی به پشت سر خود نگاه کرد ، برجهای قصر کلاردیها را که درمه غلیظی محو شده بودند دید ، قلبش به طغیان افتاده شد .

اشک در چشمش حلقه زد و زیر لب گفت .

به گر که ما را خواهند خورد مادرمان اصلاً ما را پیدا نخواهد کرد و از غم خواهد مرد ولی ژرژ کفش او را پایش کرد و بار فولاد قبل از موقعیکه

زنگ تهر ساحت شام خوردن را اعلام کنند به قصر کلاردیها مراجعت نمایند و باز با هم بغیه تصنیفی را که میخواندند شروع کردند. ناگهان ژرژ فریاد زد:

«آیی آنهم دریاچه، آهای دریاچه، دریاچه! همان دریاچه».

«بله ژرژ آن دریاچه است».

ژرژ از خوشحالی کلایش را بهیوا برتاپ کرد و فریاد زد هورا... آیی هم خیلی داشتن میخوانحت که مثل اورو سریش را بهیوا بیاندازد ولی خیلی بزمحت از ایستادن منظر کشی کرد و در هوشش لنگه کفش خود را بند آورد و آنرا به لاست خوشحالی و شمع فراوان بالای سرش انداخت. آنجا، در ته آن دره دریاچه دیده میشد، آرام، و صاف، لرزشی که هنوز در آن سبزهای درهم وجود داشت بنظر میرسید، امواج سیم کوش بهم میخورند و شاخ و برگهای گلدار تفرقه فام، بوجود میآورند اما بچه ها در آن جنگل انبوه راهی را که به دریاچه بنمید نمی یافتند و در حالیکه بدنبال این راه میگشتند غازها ماهیچه های پلای آنها را گاز می گرفتند این پرندگان شبیه دختر بچه ای بودند که پوست بزمای را بتن کرده باشد ژرژ رویه بکی از آنها که پشت سرش میآمد کرد و گفت:

«اسم این بچه».

«ژیلبرت».

«خوب، ژیلبرت بگو به بینم چطور باید بدریاچه رفت؟ آیی گفت».

«جستنا آنجا میروند».

«چرا؟»

«برای اینکه...»

«اما اگر میرفتند».

«اگر میرفتند راهی داشتند و حتما از آن راه میرفتند».

وای، آن غازهای محافظ جوانی نداشته که بنمید».

ژرژ گفت: برویم، بدون شک زیر درختها راهی پیدا خواهیم کرد آیی گفت: و در جنگل از فم ها خواهیم چید زیرا من خیلی گرسنه

هستم ، ما باید در موقع مراجعت از دریاچه جامدانی بر از چیزهای خوراکی
باخود ببریم .

- خواهر کوچکم ، آنچه که تو میگوئی انجام خواهیم داد وقتی که
فرانکور عازم رم بود من هم آنجا بودم و دیدم که يك زامبون و يك ظرف
آب باخودش برد ولی حالا عجله کنیم زیرا هر چند که ما از ساعت و زمان
بی خبریم ولی حس میکنم که روز مرتباً جلو میرود . آبی گفت :
- چوپانها با ملائطه خورشید ساعت را حس میزنند اما من با اینکه
چوپان نیستم ، اینرا میدانم وقتی که ماحرکت کردم خورشید بالای سرمان
بود و حالا در آنجا در عقب آن شهر و آن قصر اول بایستی دانست که آیا
همه روزها همینطور است و بهت ملتفت قضیه شد .

و وقتی که خورشید را نگاه می کردند روی چاده گرد و خاکی بهوا
بلند شد و آبی و ژرژ اسب سوارانی را که در کاب کش با اسبهای براق
جلو می آمدند مشاهده کردند ، این موضوع باعث ترس فراوان بچهها
گردید و فوراً خود را بگوشه ای از آن جنگل کشانند و در آنجا مخفی
شدند آنها خیال کردند که دسته ای از دزدان خطرناک را دیده اند در حالیکه
آن سوارها فرستاده های دوشس کلاردی بودند که آنها را در جستجوی دو
حادثه جوی کوچولو روانه کرده بود . دو حادثه جوی کوچک در آن جنگل
انبوه راهی یافتند این راه پانزده باریک بود که آنها مجبور بودند دست
یکدیگر را بگیرند و بدنبال هم از آن بگذرند . در این چاده رد پای
آدمیزاد اصلاً دیده نشده تنها تعداد زیادی گودال جلب نظر می کرد که
اثر پاهای کوچک منسوب بود . آبی گفت :

- این رد پای شیطان بچهها است

ژرژ گفت :

یا گوزنها

هیچ چیز روشن نبود ، تنهایی موضوع معضن بود و آن اینکه این
چاده باریک به سرایشی ملایمی منتهی میشد و از آنجا یکراست بدریاچه
میرفت بچهها در عین خستگی و کوفتگی این را می دانستند .
درختهای بیه شاخ و برگ های نازک و ظریف خود را در ساحل

حضور می‌ساختند ، نی‌های ثو خالی قداده‌های نیز و نرم خود داروی سطح آبها موازنه می‌نمودند و جزایری لززان تشکیل میدادند که در اطراف آنها خیابانها بر گپای بزرگ قفسی شکل و گلبای درشت خود را میگسترانند . در روی این جزائر بر گل آن دخترک‌ها که بالائنهائی از زمرد و یاقوت سبز و بالهایی از آتش داشتند در پرواز بودند و نیم دایره‌هائی کج و موج رسم می‌کردند .

آن دو کودک با حظ ولدت و آفری پاهای سوزان خود را در شن‌ها و سنگریزه‌های مرطوب جای میدادند و با سرعت می‌گذاشتند گیاه خوشبوئی از ساقه ظریفش هوای مطهر می‌ساخت و در اطراف آنها در ساحل آن آبهای ساکن دندانه‌های خود را می‌گشود . باندازه این دندانه‌ها ، گیاهان گنزار جنگلی هم با گنهای بنفش خود آن محوطه را پرستاره می‌کردند .

فصلی هفتم

«چطور ژرژ بلا نشانند به دریاچه مکن خدایان آبها»
«نزدیک میشود»

آبی در روی شن‌ها از بین قطارهای درخت پیدایش می‌رفت در جلوی او حیوانی کوچک و جالاک خود را بپایان آب افکنده و در سطح آب دایره‌هائی تولید کرد که بزرگ میشدند و محو می‌گشتند . این موجود زرنگ تور باقه کوچواوی سبزرنگی بود که سینه‌ای سفید داشت و در جای خود ساکت ماند باد خنکی از روی این دریاچه صاف می‌گشت و هزاران موج که هر قیفه‌اش باندازه چین يك آب‌خند موجب آمیزه‌ای و ملاحت داشت نواید میکرد . آبی گفت : - این دریاچه قشنگ است ، اما پاهای من در کفشهای کوچک و پاره‌ام فرق خون شده‌اند بی اندازه گرسنه هستم تنها آرزویم اینست که توی قصر باشم .

ژرژ گفت :

- خواهر کوچکم ، روی این‌ها بنشین ، من پاهایت را با برکها خنک می‌کنم ، بعد هم می‌روم شامی برایت تهیه کنم ، آن‌بالا نزدیک جاده

گیله خورباکی در سینه ای دیدم که باز رسیده گی سینه شده بود بهترین و شیرین
 ترین قسمت هارش را برایت خواهم چید کلاهم را بر می بکنم . دستمال را
 هم بین بده . تا بتوت غزنگی ها را در آن جلی دهم بپوشه های بتوت غزنگی در
 همین نزدیکی کنار آن جلایه بزر درختها هستند جیب هایم را بر از فلتنق
 خواهم کرد . برای آبی از برنگ درخت بید بختخواهی از خزه ها درست کرد
 و خود برآه افتاد .

آبی دستها را بوم حلقه کرده در روی تخت خزمای خود پراز شد و
 بتماشای ستارگان که در آفتاب ملن رنگ پریده روغن میشدند و بیلر زدنند
 مشغول گردید . بعضه ای بعد چشهایش نیچه باز بود در این موقع
 قد کوتوله ای را دید که بر پشت کلاهی در هوا میرد این يك خیال واهی نبود
 و کوتوله در حال کشیدن دهانه آن پر خه سیاه بر بالای سر دخترک جوان
 ایستاد و چشمان کرد خود را بروی او دوخت بعد دو ضرب بر سر کبش نوشت
 و با سرعت بیرواز آمد . آبی از همه این چیزها صور موهومی را مبدید و خواب
 رفت . و تنبکه زرر با چیزهایی که چیده بود برگشت آبی خواب بود آنها
 را در کنار باد گذاشت و بسا اهل آن دریاچه رفت تا در آنجا بانتظار بیدار
 شدن آبی باشد دریاچه در زیر تاجی باز شاخ و برگ درختها خواب رفته
 بود بخواب ملاهی بر می روی آنها کشیده می شد .

تا که بانها بخود را از بین شاخه ها نشان داد و در همین لحظه امواج کف
 آلود برق زدند زرر بخوبی دید که این روشنائی آب هوش از نور ماه
 نبود زیرا اوشطه های آبی رنگی ملاحظه کرد که باهم آهنگی و موازنه
 مخصوصی چرخ می خوردند و بالا می آمدند برودی در یافت که این شعله ها
 در روی پیشانیهای سفید ، پیشانی زنهای می لرزیدند . بعضه ای بعد سرهای
 و شنگی متوج به آله ها و شانه های که موهای سبز بر روی آنها افشان
 شده بود سینه هایی که باز و آرید می درخشید از آنجا با پرش سر خوردند و
 بروی امواج آمدند طفلک صاحبان آنها را شناخت همه فرار کرد اما حالا
 دیگر موقعش گذشته بود زیرا بازوهای یخ کرده و رنگ پریده پیکر او
 حلقه شد و زرر از همه فریادها و ناله های از بین آنها به دالان های بلوری
 و بر مرین گشاید .

فصل هشتم

«چگونه آبی بنزد پریان هدایت میشود»

ماه در بالای آن دریاچه بی‌الا آمده بود و سطح آن آبها باندازه فضای خود پرتو ستارگان را منعکس میکرد.

آبی هنوز در خواب بود. کوتوله‌ای که او را دیده بود بر روی کلاغش مراجعت کرد. ولی این دفعه دیگر تنها نبود یک عده از آن مردان کوچولو بدن‌بال او بودند. این مردک‌ها قامتی ظریف و جته‌ای نحیف داشتند ریش سفیدی تا برانوی آنها آویزان می‌شد. شکل پیرمردی را مجسم میکردند که قهوه‌بک‌ش باندازه یک طفل باشد. پیش‌بندهای چرمی و چکش‌هایی که بکمر خود آویخته بودند آدم را یاد کارگران کارخانه‌های فنرکاری می‌آورد. رفتاری بنابت عجیب و تازه داشتند پائین و بالا می‌پریدند و گاه پشتک می‌زدند.

شور و هیجان غربینی از خود بروز میکردند به ارواح بیشتر شباهت داشتند تا بآدم‌زاده‌ها ولی در حالیکه به جست و خیزهای حاکی از شور و شغف خود ادامه میدادند و قاروسنگینی مخصوصی را نیز رعایت می‌کردند دایره وار به دور دخترک که خواب سنگینی داشت حلقه زدند.

کوتوله‌ای که از همه کوچک‌تر بود از بالای مرکب بالدارش جدا در آمد و گفت:

«خوب، من گول خوردم بشا خبر دادم که بهترین شاهزاده خانم روی زمین در ساحل این دریاچه بخواب رفته و تازه از این‌که او را بشا نشان نداده‌ام نمیخواهند از من قدر دانی و تشکر کنید».

یکی از پریان که حالت شاعر پیری را بخود گرفته بود در جواب او گفت:

«بوب (Bob) ماهه از تو تشکر می‌کنم، در تمام دنیا یک چنین دختر جوان قشنگی وجود ندارد، رنگش از طلوع فجر که روی کوه‌ها بلند می‌شود قرمز و از طلاهایی که ماموشا شیم و جلا میدهم روشن‌تر و درخشان‌تر»

است . بر بان هم صدا گفتند :

— بیك، بيك؛ اينكه گفنی عين حقيقت اُست؛ اما تكليف ما با اين دختر خانم قشنگ چیست ؟

بيك، آن شاعره آب كپن سال به شوال كوتوله‌ها باسخی نداد زيرا هيچ كاری را بهتر و پسنديده تر از تاشای دخترك نميديد يکی از كوتوله‌ها كه (روگ) نام داشت گفت :

— قفس بزرگی درست می کنیم و او را در داخل آن قفس جای میدهيم . كوتوله ديگری كه اسمش «ديگ» بود با اين پيشهاد كاملاً مخالفت كرد او عقیده داشت كه فقط حيوانات وحشی را در قفس ميكنند در حاليكه اين دخترك هيچ چيزی كه شبیه به حيوانات وحشی باشد نداشت اما روگ عقیده خود را دنبال كرد و گفت :

— اگر جز اين حلی انجام دهيد اشتباه کرده ايد . بعد با ترديستی و مهارت مخصوصی از عقیده خود دفاع كرد و چنين اظهار داشت :

— در قفس كردن اين شخص امری است غير قابل اجتناب چون اين عدل برای امتحان و آزمائش اوست و با اين كار ديگر قصوری از او سر نخواهد زد . اين استدلال كوتوله‌ها را خوش نیامد و يکی از ايشان با اسم «تاد» او را با خشم و غضب شديدی محكوم نمود .

«تاد» كوتوله فاضل و دانشمندی بود و عقیده داشت كه آن طفل قشنگ را كه فكر می كرد دختر يك ارباب مقتدری است بايد به خانه اش برگردانند . پيشهاد تاد فاضل بر عكس عادت هيچگی كوتوله‌ها رد شد تاد می گفت :

— اين عدالت است و در غير اينصورت بايد از عادت پيروی كرد . کسی بعرفه او گوش نداد و دست جمعی بنای هميه گذاشتند تا بالاخره يکی از آنها كه از همه ساده تر بود و او را «پو» می ناميدند عقیده‌ای اظهار كرد كه نسبتاً از ساير پيشنهاها صحيح تر و بهتر بود (پو) گفت :

— بايد اين دختر خانم را قبل از اينكه خودش بيدار شود بيدار كنيم زيرا اگر اوشب را با اين وضع در اين مكان بگذرانند صبحگاهان كه چشم می گشايد پلكانی متورم و بی فواره خواهد داشت و اين از زیبایی او خواهد

کاست زیرا خوابیدن در يك جنگل آنهم کنار يك دریاچه بی اندازه مضر و ناگوار است .

این عقیده مورد تصویب و تصدیق عمومی واقع گردید برای اینکه هیچکس با آن ابراز مخالفتی نکرد .

يك شاعر نسا ، به دختر جوان نزد يك شعرنگاه هائی منلو از سنگینی و وقار بروی او انداخت بخيال اینکه یکی از آن نگاههای نافذ برای بیدار کردن این دختر ك كه خواب سنگینی داشت کافیست ، اما يك چون از قدرت خشمش بی اندازه استفاده کرده بود کاری از عهده اش بر نیامد ، آبی بادستهای حلقه کرده خود همچنان در خواب بود .

«تاده» فاضل بدیدن آن وضع با ملایمت پیش آمد آستینش را بالا زد و چشمهای او را نیمه باز کرد .

آبی وقتی كه خود را زوی تخته خواب خرماي كه بوسیله بریان احاطه شده بود دید ابتدا تصور نمود كه اینها بیش از يك خواب شبانه نیست برای دفع توهم چشمهایش را مالید ولی دوباره كه چشمان خود را گشود بوضی دیدن آن اشعه روشن و اطفاف صبحدم كه هر روز در موقع بیدار شدن از اطاقش پذیرائی میکرد باز آنچه را كه قبلا دیده بود مشاهده كرد .

چندین مرتبه چشمهای خود را مالید ولی کوتوله ها از آن خارج نمیشدند . بالاخره اجباراً قبول كرد كه همه آن چیزها در واقع و حقیقت میگردد . آنوقت نگاه خود را در اطراف بگردش انداخت ، آبی اول خیال میکرد در اطاقش خوابیده است زیرا حوائث دریاچه را از باد پرده بود ولی با مشاهده آن جنگل و آن آدمهای کوچولو همه چیز را فهمید و با ترس و اضطراب شدیدی فریاد زد :

— ژرژ ! ژرژ ! برادرم ! ژرژ !

بریان در اطراف او به جنب و جوش آمدند ولی آبی از ترس دیدن ایشان صورتش را در بین دستها مخفی میکرد و در حالیکه بهش گلویش را گرفته بود مرتباً فریاد می کشید :

ژرژ .. ژرژ ... ژرژ ... ژرژ ... برادرم کجاست ؟

بریان ساکت بودند و بدلیلی كه آبی از آن چیزی نمیدانست با او

حرف نمیزدند .

آبی باحرارت هریچه تمامتر گریه میکردمادر و برادرش رامینامید
«بو» دلش میخواست مثل او بگیرد ولی بغیال تسلی دادنش افتاد و چند
گفتار نامفهوم بر زبان راند :

— خودتان را اذیت نکنید، حیف خواهد بود که يك دختر قشنگی مثل
شما خود را با گریه و زاری بیازارد، سر گذشت خودتان را که بدون شك
خوشوقتیی بی نهایت ما را فراهم میکند بگوئید. آبی اصلاً بلو گوش نمیداد
بر سر یا استاد و قصد فرار کرد .

اما باهای متورم و خونینش ویرا از حقیقتی تلخ آنگاه ساختند برانو
بر زمین افتاد و با شدت حق و حق شیرینی را راه انداخت در این موقع «تاد»
اورا در بغل گرفت و «بو» هم با ملایمت دستش را بوسیله . این حرکت باعث
شد که آبی آنها را نگاه کند و با این نگاه حس کرد که آنها حالتی حاکی
از رحم و شفقت دارند يك در نظر او يك موجود آسمانی و بیگانه‌ای جلوه
مکرد و با مشاهده تمام آن مردان کوچکوار که نیکوکار و خیرخواه بنظر
میرسیدند رو بآنها گفت :

— آدمهای کوچولو حیف است که شما این اندازه زشت باشید .
اما من خیلی گرسنه هستم و اگر کسی خوراکی بین بپسید با همه اینها
هما را دوست خواهم داشت .

بکده همه پریان فریاد زدند :

— بوپ ، زود برو شامی تهیه کن .

— بوپ بر روی کلاغش حرکت کرد . معذک پریان این بی عدالتی
را که آبی در حق آنها روا داشته بود حس کردند آبی ایشان را زشت
و بدقیافه نامیده بود .

«روگ» در خشم و غضب کامل فرو رفته بود . يك باخودش میگفت:
«این بیست از يك بچه نیست و نمیتواند آتش نبوغ را که در نگاههای من
عبان است تشهیس بدهد» .

(بو) فکر میکرد: «اگر من این دختر كچولان را بیدار نکرده بودم شاید
بهتر بود تا اینکه بیدار شود و ما را زشت بنامد»

نوابی ناد در حالیکه لبخند میزد گفت :
دختر خانم ، وقتی که شما مارا بیشتر دوست بدارید که تر زشت خواهیم
بنداشت .

و در حال ادای لب نگاه بوب بر روی کلاغش رسید .
کینگ کباب شده ای را در یک بشقاب طلایی با یک نان و یک بطری
هم شراب بر دو آورده بود . این شام را در جلوی پای آبی گذاشت و در
حالی که تعداد بیشتری پشتک زد عقب رفت .
آبی شام را خورد و گفت :

— آدمهای کوچولو ، پذیرائی شما خیلی خوب بود . اسم من (آبی)
است برویم برادرم را پیدا کنیم و با هم به نزد کلاردیها برگردیم که مادرم
بایی تایی و مگرانی چشم بانتظار ما است .
اما (دیگ) که بک کوتوله فیه و نخوی بود به آبی یاد آوری .
کرد که قادر پراه رفتن نیست ، برادرش هم در نجات دادن خود باندازه
کافی بزرگ است و مخصوصاً که در این جنگل از هر گونه آسیب و گزینی
مهیون غولهد مانده را در جنگل مزبور حیوانات درنده وجود ندارد و
همه آنها نیست و نابود شده اند او به گفته هایش افزود :

— ما تحت روانی دست میکنیم آنها از بر کجا و خزما میروشانیم .
شما را در روی آن میخواهیم و به بطریق شما را آن کوهستان میبریم .
و به شاه پریان که خواستار نهایت و مقاصد ملت ما است معرفی میکنیم .
تمام کوتوله ها دست زدند . آبی پاهای دردناکش را نگاه کرد .
و ساکت شد . او از شنیدن این خبر که در آن محل حیوان درنده ای وجود
ندارد و در زنده میماند بی اندازه خوشحال شد و بدوستی پریان تن در داد .
پریان مشغول ساختن تخت روان شدند چند نفر هم قرار شد که بروند
و به قطع کردن دودخت کاج جوان مشغول شوند این وضع باز رو گسرا
بخیل عقیده اش انداخت و پیش نبود گفت : — چطور است اگر ما بجای
تخت روان بوفی بزاریم ؟

اما صدای اعتراض شدید دسته جمعی بلند شد و دانه دانند در
جاییکه او را باده تعقیب و پستی میگریست نه پاد زد :

«دروك» تويك آدميزاده ييشتر شباغت داری تايتك پری ،والی
 -جای خوشبختی اش بالی است که شیطان ترین ومودی ترین فرد نژاد ما
 -باندازه احق ترین و غمخیز ترین فرد آدمیزاد شیطننت وموذبگری ندارد .
 در این ائنا کار تمام شد ، پریان برای نیبه برگ پیالا میبردند
 خود را بشاخه های درخت میرساندند ، در هوا برگهارا قطع میکردند وبا
 زرننگی مخصوصی اذدیوارهای طارمی نشینگاهی درست میکردند و آن
 وا باخزه وبرگ میپوشاندند ، آبی رادروی آن جای دادند و بعد یکبار
 دوپایه آنرا گرفتند ، ایه ؛ پایه های تخت را بروی شاندها پیالا بردند ،
 هپ ؛ و راه کوهستان را درپیش گرفتند ، هپ ؛

فصل نهم

« شاه پریان بامهربانی از « آبی » پذیرائی میکند »
 کوتوله ها از گوشه انبوه جنگل براه سنگلاخ و کج ومعوجی بالا
 رفتند ، در آن سبز مه های خاکستری رنگ قطعات سنگ خارا برپایه بسته
 بود ، دشته ای که «بوب» بروی مرکب بالدارش حملودار آن بسود از
 روی کوهستان مفروش باخارها جلو میرفت آبی با آن موهای طلائی
 افشانش همچون طلوع فجر جلوه میکرد که از بالای کوه برون میآید .
 و اگر حقیقت داشته باشد که گاه طلوع فجر هم وحشت میکند ، مادرش
 را بیاد میآورد و میخواهد فرار کند آبی نیز يك چنین وضعی داشت مخصوصاً زمانی
 که اغتشاش و جنب و جوش در هم وبر هم کوتوله ها راه شاهمه کرد . شکارچی های
 کوتوله بهر زوحشتناکی - ملح بودند در سنگرهای خارامی غرد در هر گوشه
 و کنار کین کرده بودند کمان کشیده ، یانیزه بدست بیحرکت برجای
 پایستاده بودند نیم نه ای از پوست حیوانات در برداشتند و کاردهای بر کمر
 آو بران و این مشخصات - یکل مخوف و ترسناکی بابشان می بخشید شکار
 های از انواع حیوانات پستاندار و پرندگان شکار کرده بودند و آنها
 را بکنار خود آویخته بودند ولی با همه این حرفها این شکارچی ها با
 اینکه جز قیافه های خود قیافه ای ندیده بودند حالت وحشگری و سمیعی
 نداشتند بلکه در عوض مثل همان کوتوله های که آبی آنها را در جنگل

دیده بود سنگین و باوقار بنظر میرسیدند .

آبی درین آنها سرپا ایستاده بود کوتوله ای که کبر و عظمت خاصی داشت او را بخود جلب کرد .

این کوتوله جلیل الشان که بر کنار گوشش پر خروسی آویخته بود . و دیهیمی گلداز از سنگهای عجیب بر سر و عیای بردوش داشت در حالیکه يك پهاو نشسته بود ، بازوی قوی خود را که از حلقه های فراوان پوشیده شده بود از زیر عبا بمعرض تماشا می گذاشت ، شمشیری از حجاج و نفره حکاکی شده بکمرش آویزان بود روی دست چپ به نیزه اش تکیه کرده بود و در استراحت کامل لم داده بود ، به طرف راست برگشت و از زیر چشم از آن طرفی را که نور روشن می کرد نگریست تا آبی راه به بیند پریانی که در جنگل بودند باو گفتند .

— شاه لك (Lok) ما این كودك زیبا را که پیدا کرده ایم برای تو آورده ایم ، اسم او «آبی» است .
شاه لك گفت :

— کار شما بسیار خوب است ، اگر اخلاق و رفتار پریان او را خوش آید نزد ما زندگانی خواهد کرد .
بعد ، در حال نزدیک شدن به آبی گفت :
— آبی خانم خوش آمده اید .

شاه پریان خیلی با وقار و ملایمت با آبی حرف میزد زیرا از همان لحظه اول حس کرد که آبی را دوست میدارد روی پنجه های پایش بلند شد تا دست او را که بکنارش آویزان بود بپوسد ، به آبی اطمینان میداد که هیچکس بوی آزاری نخواهد رساند و هر چه که مورد علاقه و میل او است انجام خواهد گردید حتی اگر از گردن بنسما ، آینه ها ، شالهای کشمیری ، ابریشمهای چینی آرزو کند برایش فراهم خواهد شد . آبی جواب داد :

— من تنها به يك جفت كفش احتیاج دارم .
در حال شاه لك نیزه خود را به قرص قلمی که در کنار تخت سلطنتی به يك سنك آویخته شده بود زد و بلافاصله از غاری که در آنجا دیده میشد

شیشی که به توپ بیشتر شباهت داشت تا یک موجود زنده در حال حرکت و
خیل بیرون یزید این موجود کم کم بزرگتر شد و بصورت يك كوتوله در
آمد از پیش بند چرمی و بلالنه سفیدش حدت زده میشد که کفاش است ،
در حقیقت این رئیس کفاش ها بود شاه خطاب باو گفت :

(تروك) « نرم ترین چرم ها را انتخاب كن ، ماهوتی نقره ای رنگ
تهیه نما ، بعد از خزانه دار هزار مروارید از بهترین انواع آن بگیر و از
تر کبب آن چرم و آن پارچه و آن مروارید يك جفت گلشن هيك و قشك برای
آبی خانم تهیه كن .

وقتی که دستور امیر تمام شد تروك خود را پیاپی آبی انداخت و با
دقت تمام اندازه اش را گرفت .

— شاه لك كوچواو کفشی که بمن وعده داده ای خیلی زود بابت
تهیه شود و وقتی که من صاحب آن بشوم به کلاردی نون مادوم مراجعت
خواهم کرد .

— شاه لك جواب داد :

— شما گلشن ها بشان را بروی خواهید گرفت ولی البته نه برای مراجعت
به کلاردی بلکه برای گردش در این کوهستان زیرا شما هیچ وجه حق
ندارید از این اقلیم خارج شوید اقلیمی که در آنجا میتوانیید اسرار خوب
و مفیدی را که حتی تصور آنها هم در روی زمین جایگاه شما مشکل است
مغرا گیرید .

پریان مافوق بشرند و این سعادت و شانس شما است که شما را
یابنجا آورده .

آبی جواب داد :

— ولی اگر چنین خیالی دارید مطمئن باشید که بدبختی مرا می خواهید
— شاه لك كوچواو بمن يك جفت گلشن چرمی بدهید و بگذارید که
بکلاردیها برگردم .

اما شاه پریان سرش را بعلامه غیر ممکن بودن تکان داد آبی دستها
حالا بر سینه گذاشت و با الحنی حاکی از نوازش و داجوی گفت :
— شاه كوچواو بگذارید من بروم ، شما را بیشتر دوست بدلم ،

- آبی، در روی زمین روشن شما مرا فراموش نخواهد کرد .
 - شاه کوچواو من شما را فراموش نخواهم کرد و بانهازه (نسیم هوا)
 شما را دوست خواهم داشت .

- نسیم هوا کیست ؟

- نسیم هوا اسم اسب ابلق من است که دهانه‌ای از گلی سرخ دارد
 و دردست من غذا می‌خورد؛ وقتی که من بچه بودم یکروز فرانکوار او را
 باطاق من آورد و من او را در آغوش گرفتم اما حالا دیگر فرانکوار در
 رم است (نسیم هوا) هم بزرگ شده و دیگر نمیتواند از پله‌ها بالا بیاید .
 شاه پریان خندید و گفت :

- آبی، نه بخوابی مرا بیشتر از «نسیم هوا» دوست بداری ؟

- خیلی هم مایل دارم .

- چه سعادتى ؟

- من خیلی مایل دارم اما نمیتوانم . شاه کوچولو من از شما بیزار و
 متنفرم زیرا شما مرا از بدین مادر من و از بدین «ژرژ» منع می‌کنید .
 - ژرژ کیست ؟

- ژرژ کسی است که من او را دوست میدارم .

در این لحظه کوتاه علاقه‌ای که شاه پریان نسبت به آبی در خود
 احساس میکرد غافلگوار بود، چون حالا دیگر خیال داشت وقتی که
 آبی بزرگ شد با او هر چه می‌کند و باین وسیله پریان و آدمیزادها را با هم
 آشتی دهد با خود اندیشیده؛ کطولی نخواهد کشید که ژرژ بزرگ شود و تسلیم
 نقشه‌های او را نقش بر آب کند برای این بود که ابرو در هم کشید و
 جنگز فرورفت و در حلقه سرش را بیابان انداخته بود دور شد .

آبی که صید شاه پریان را از خود رنجانده است بلذیرینی و ملاطبت
 گوشه عیاشی را گرفت و بالحنی ملایم و حاکی از انبوه گفت :
 - شاه الملك کوچواو، چرا مایه بغتی بکدیگر را بغولاهیم ؟

- آبی، من نمیتوانم شما را به مادر تان برگردانم اما بوسیله خوابی
 که بسوی او میفرستم او را از وضع شما مطلع خواهم نمود، آبی عزیز
 این باعث تسلی خاطر او خواهد شد .

آبی در حالیکه میخندید و گریه میکرد گفت .

— شاه کوچولو ، تو فکر خوبی داری ، باید هر شب خوابی بسوی مادرم بفرستی تا مرا در آن خواب ببیند و هر شب هم خوابی برای من تا بتوانم مادرم را به بینم شاه پریان قول داد و بقول خود عمل کرد ، آنچه که گفته بود انجام داد . هر شب آبی مادرش را دیده و خودش هم دخترش را و این موضوع تا اندازه ای آبی تابی و عشق هردو میکاست .

فصل دهم

« آبی به اسرار کوتوله ها پی میبرد . پریان عروسان ها و اسباب بازی های فراوان باو هدیه میکنند »

سرزمین پریان بی اندازه وسیع بود و قسمت بزرگی از زیر زمین را اشغال میکرد آسمان تنها از لایلای شکاف سنگها دیده میشد ولی معذک میدانها ، خیابانها و پارکهای این ناحیه زیر زمینی همه بوسیله نور شدیدی روشن میشدند و غیر از چند زیر زمینی تاریکی که در آنها وجود داشت بقیه جاها البته نه با چراغها ، نه از نور مشعل ها بلکه بوسیله ستاره های مخصوص و آنسفرهای عجیب که نوری خیالی و بینهایت شدید منتشر میکردند روشن میشد .

بناهای عظیم سنگ خارا قد بر افراشته ، قصرهای کنگره دار به اطاقهای بزرگ و وسیع که بوسیله نور نارنجی رنگی که از ستاره های بزرگ منتشر میشد روشن میگشتند در این ناحیه قلعه های مستحکم نظامی دیده میشد که از تله ها و توده های سخت تشکیل شده بودند حلقه نماهایی وجود داشت که پدید آورده هایی سنگی تشکیل میدادند و بیست نگاه نمیتوانست همه جای آنها را بنگرد در آنها چاه های عمیقی وجود داشت که بدنه های ناهموار و سخت داشتند و در آنها همیشه سطل ها پائین میرفت بدون اینکه به ته آنها برسد . بالاخره آملی آثار هائی عظیم دیده میشد که تمام این ساختمانها و عبارات که تا اندازه ای هم باقد و هیكل صاحبانش تناسب داشت با ساکنین فعال و زبرکش کوتوله ها وفق می دادند و جور می آمد .

کوتوله‌ها با کلاه گوش‌های خود که آنها را از برکهای گیاهان مخصوص تهیه میکردند با چالاکي و زرنگي مثل ارواح در رفت و آمد بودند گاه کوتوله‌ای دیده میشد که باندازه دوسه طبقه عمارتی را بیالا میپرسید و مثل توپ جست و خیز میکرد ، قهقهه آنها همچون مجسمه‌های کهنه و قدیمی که مجسمه سازها با آب و تاب مخصوصی چین و چروک بآنها رسم میکردند سنگین و باوقار جلوه میکرد درین ملت پربان فرد بیکلر کمتر دیده میشد ، اصلا وجود نداشت. هر يك از این مردان کوچولو صبح ناشام در پی کار خود بود از همه محله‌ها صدای چکشها بگوش میرسید و نعره ماشینهای مختلف مفاطمه را میلرزاند حدادها ، طلاکوبها، جواهر سازها ، الداس تراشها بامهارت و استادی کامل از گیره ها ، چکشها و سوهانهای خود استفاده میکردند اما باهه این ها در این سرزمین بزرگ و این جایگاه کاروفعالیت کوچکترین داد و بیداد و همه‌پای دیده نمیشد منطقه ینهایت آرام و بی سروصدائی بود .

در آنجا ، صورت های زمخت و توانای ستون های بیشکلی که بطور درهم و نامرتبی بنظر میرسیدند از قدیمیت آن سرزمین حکایت میکردند قصر امیر کوتوله ها با تفرهای خپله خود مثل آدمهای چهارشانه بنظر میرسید که منزل آبی نیز درست در مقابل آن قرار گرفته بود خانه های معقر این سرزمین که هر يك از آنها بیش از يك اطاق نداشت با پارچه‌های نازك مخصوصی مفروش میگشت و از مبلیهای چوب کاج که با آن قالی ها خیلی متناسب بود مزین میشد در هر يك از این خانه ها از شکاف قطعه سنگی که بمنزله سقف اطاق آن خانه بشمار میرفت روشنائی آسمان بداخل می تابید و در شبهای صاف ستاردها از آنجا دیده میشدند. آبی خدمتگزاری برای خود انتخاب نکرده بود ، اما پربان برای انجام خدمت او هر يك از دیگری سبقت میگرفتند و مایل بودند که بنحو احسن آرزوی او را برآورده سازند مگر يك آرزو که آن مراجعت بروی زمین کلاردی بود .

دانشمندترین پربان که اسرار و رموز شگرف و تعجب آوری را در تصرف داشتند خود را از تعلیم دادن آبی خوشحال حس میکردند ملیسانی را که آنها به آبی میآموختند بوسیله کتابها نبود . زیرا پربان با خطوط

سروکاری ندارند بلکه با نشان دادن نمونه‌های مختلف از انواع گیاهان
دشنها و حیوانات گوناگون و سنگهایی که در سینه زمین جای دارند باو
تعلیم میدادند این همان علمی است که باهبل نوام میباشد و هر کسی میتواند
بازوق و شوق بفراکزفتن آن ببردازد و با اسرار و رموز طبیعت و بشرف
هنرها آشنا گردد.

پریان برای آبی همچون برای يك طفل بازی و مله‌هائی در
میاوردند و آبی بازی‌هایی که بزرگترین نروندگان روی زمین هم بآن
دسترسی نداشتند و برایشان مبسوم و مقبور نبود

این کیهانها صحنه‌نگارین و هنرمندانی ماهر بودند، ماشینهای نمایشی
و عجیب اختراع میکردند و انواع عروسکهای متحرک میساختند در آثارها
نمایشات عجیب میدادند و با بلاغت و فصاحت کامل و قابل تعجبی مقاصد
خود را بیان میکردند بصورت دختران جوان بانیم تنه‌های نظامی، بشکل
مادرانی که اطفال معصوم و بیگناه خود را در آغوش میفشردند در میآمدند
و بخوبی رای که بآنها معول شده بود ایضا میکردند بجلدی و چابکی از
لحم و غصه بشادی و طرب میبردند کوچکترین عاملی آنها را چنان تحریک
میکرد که میتوانست قهقهه خنده‌شان را باعث شود یا اشک چشمانشان را سرا
زیر کند آنها بخوبی از عهده هر گونه نقیصه بر میآمدند.

آبی از دیدن این مناظر دستها را به می گرفت، عروسک‌هایی که بر
علیه ظلم و جور قیام میکردند او را خوشحال میساختند بر عکس از دیدن
آن عروسکی که سابقاً ملکه بوده و حالا بیوه و اسیر شده بکدنیا رحم
و شفقت در خود احساس میکرد. آبی دقیقه ای از تماشای این بازیها و
نمایشات فارغ نبود پریان برای او کنسرت‌هایی نیز ترتیب میدادند و در
آن کنسرتها سازهای مختلف قهقهه را باو میآموختند و بانشان دادن افعال
مختلفی بوسیله آن عروسکهای بازیگر او را با تجارب و آداب و رسوم
آدمیان نیز آشنا میساختند، ضمناً انواع و اقسام بازیها، رقصها، طناب
بازیها و سایر ورزش‌ها را باو یاد میدادند موسیقی دانه‌های بزرگ
با کلیه وسایل موسیقی که آنروزه معمول بود با ساز و آوازی

آموختند بطوریکه کم کم آبی خودش نوازنده خوبی از کار درآمده بود .



شاه ائک در تمام این کسرت ها و نمایشات حضور بیم برساندولی جز به حرکات و اعمال آبی پیوز دیگری توجه نداشت او فقط به آبی بکسیکه کم کم تمام روحش را در اختیار او میگذاشت گوش میداد . ماهها و سالها سیری میشدند و آبی در بین پریان بزرگ میشد و لایق قطع منفکرو معزون بر زمین کلاردی فکر میکرد .
 او حالا دیگر دختری جوان و قشنگ شده بود . سر اوشت عجیب و غریبش بقیاده او جلوه خاصی میبخشید و بر دلربایی و زیبایی اش هزارچندان که بود می افزود .

فصل یازدهم

« آنجا که شاه پریان آبی را باخود بغزانه اش میبرد »
 روز بروز شش سال گذشت ، آبی نزد پریان بزندگی خود ادامه میداد ، شاه ائک او را بقصر خود خواند و در حضور او بغزانه دارش دستور داد تا سنگ بزرگی را که بنزله مهر و موم آن حصار عظیم بود جابجا کند . سپس از محافظه ای که اردد کردن آن سنگ پدید آمده هر سه بداخل رفتند . شاه پریان در جلو ، آبی در حالیکه گوشه عبای او را گرفته بود .

در پشت سرش و خراشه دار دز هقب آنها برآه افتاد . جدار سنگها باندازه ای
آن معبر را تنگ و غیر قابل عبور میکرد که آبی مبتزید کچرافتد و
در حالیکه نتواند نه پیش برود نه بمقب برگردد همانجا هلاک شود .

گوشه عبای شاه پریان مرتباً از دست او کشیده میشد و در آن معبر
تنگ و تاریک آبی را بیشتر بوحشت می انداخت بالاخره شاه لك خود
را در مقابل آن در برتری مشاهده کرد که در باز شد و نور شدیدی ظاهر
گشت آبی گفت :

— شاه کوچولو ، تا امروز هیچوقت فکر نکرده بودم که نورته
چه اندازه چیز قشنگی است اما شاه پریان در حالیکه دست او را گرفته
بداخل سالنی که نور از آنجا منتشر میشد هدایتش کرد و بانو گفت :
— تماشا کن !

آبی خیره و متعجب در نظر اول نتوانست چیزی تشخیص دهد زیرا
این سالن وسیع که بر روی ستونهای مرمرین قرار داشت تنها عمادتی بود
که فقط از طلا میدرخشید .

در ته این سالن روی يك قدمت برآمده کف اطاق که از سنگهای
قیمتی و جواهراتی که بر طلا و نقره نشاندہ شده بود و بوسیله يك فرش به
حاشیه دوزی جالب مفروش میگشت يك تخت سلطنتی دیده میشد که از
طلا و عاج ساخته شده بود ، و چتری از زربفت عالی بر روی آن بنظر میرسید
هو دخت نخل که بیش از سه هزار سال از عمر شان میگذاشت در دو گوشه آن
سالن از دو گلدان طلا و نقره که با بهترین وضعی بوسیله بزرگترین هنرمندان
و استادان صنعتگر پریان قلمزنی شده بود بخارج میآمد . شاه پریان بر
روی تخت نشست آبی را ایستاده بکنار خود کشید و بانو گفت :

— آبی ، این خزانه من است هر چه میخواهی از آن انتخاب کن ،
مهرهای عظیم که همچون دسته بندی خوشه های گندم در مقابل خود رشید
برق میزدند بستون ها آویزان بودند ، شنیرها و نيزه های نوك تبر صلیب
وار جنب نظر میکردند ، در روی بهزهایی که در اطراف حصارهای آن
جایگاه عظیم دیده میشد انواع و اقسام جام های گلدان ، پیاله های مخصوص
یشاقبای زبرجام ، جامهای گزنی دست ، بطریهای میخوری طلا و نقره

شاخهای توخالی مخصوص از عاج با حلقه های نقره ، بطریهای بزرگ ، بلوری ، بشقاب های طلایی و نقره ای جلادار ، کمد ها و قفسه های کم نظیر عطر پاشهائی شبیه اناتیه کلیندا ، عطر جوش ها ، آبنه ها ، شمعان ها ، مشعلهای عجیب که محل آنها پیش از شکلشان جانب و شکفت انگیز جلوه میکرد ، منقذهای مخصوص بخش عطر که هدیه دولها بود ، اسباب شطرنج مخصوصی که از سنگهای نادر و کمیاب درست شده بود دیده میشد شاه یربان تکرار کرد :

— آبی ، هر چه میخواهی انتخاب کن .

ولی آبی درحالیکه از بالای این فنانم و اموال از شکاف سقف خزانه آسمان را نگاه میکرد چون دانست که همه آن درخشانگی و تلؤلؤ از نور مختصر و ضعیفی است که از آن شکاف داخل میشود در جواب شاه یربان فقط بگفت :

— پادشاه کوچوار ، من میل دارم که زمین بر گردم .

آنوقت شاه لك پخرانه دارش علامتی داد و خزانه دار در حالیکه پرچمهای بلند را جابجا نمیکرد درجه بمخصوصی را که از میله ها و قطعات آهن تشکیل شده بود باز نمود و در حال هزاران اشمه رنگین و دار با از آن خارج گردید که هر يك از آن شاعها از يك قطعه سنگ قیمتی عالی تراشیده شده برنیخاست .

شاه یربان دستش را بر زیر آنها فرو برد ، در روشنائی در هم و مغناطی آن سنگهای بکرو خالص زیر و رو شدند ؛ مروارید های کاملاً طبیعی مرواریدهای تیره ، درهای صلی که برنگ عمل بودند یا قوت های که رنگشان از خون مردان دلیر هم تشنگ تر بود یا قوت های آبی کبود که یا قوت نرنام دارند . یا قوت های ماده که رنگ آبی روشن دارند و انواع دیگر سنگهای قیمتی را که روشنائیشان از روشنائی مطلوع فجر بار ها ملایم تر بود بادست خود زیر و رو کرد الماسهای درشت برق میزدند و جواهرهای سفید خیره کننده تولید میکردند . شاه یربان باز تکرار کرد :

— آبی ، انتخاب کن .

ولی آبی درحالیکه سرش را بقلب برگرداند بگفت :

- پادشاه کوچولو تنها يك شمع نور خورشید را که بر کاشیهای
آبی رنگ قصر کلاردی ها می نابد برهنه این سنگها ترجیح می دهد .
آنوقت شاه لك در صندوق دیگری را باز کرد این صندوق پر از
مروارید بود و غیر از این مرواریدها که شمع منعکس آنها کلیه رنگهای
دربا و آسمان را در برداشت چیز دیگری در آن صندوق دیده نشد درخشندگی
این درها باندازه شرح و بیان افکار عشاق شیرین و ملایم نبود .
شاه لك گفت :

- آبی، قبول کنید .

- ولی آبی با جواب داد :

- شاه کوچولو ، این مرواریدها مرا بیاد نگاه زرر می اندازند من
آنها را دوست میدارم ولی آن نگاهها راهزاران باریشتر بشنیدن این جمله
شاه پریان سرش را برگرداند . معذرا در صندوق سوم را گذرد ، در این
صندوق، بلوری دیده میشد که در آن قطره آبی در اولین روز تشکیل دنیا
محبوس گشته بود اشیاء دیگری هم وجود داشت که عبارت از کهرباهائی
زرد بودند در این کهرباها حشراتی دیده میشد که درخشندگی آنها از آن
جواهرات هم بیشتر بود و بیش از میلباردها سال از عمرشان می گذشت پنجه های
ظریف و خرطومهای متحرك آنها تشخیم داد میشد و اگر نیروی باعث
شکستن محبس معطر آنها می گردید بیرون می آمدند و به پرواز خود
ادامه می دادند .

- آبی، اینها بزرگترین و نادرترین نمونه کنجکای طبیعت است
و من آنها را بشما میدهم .

اما آبی جواب داد :

شاه کوچولو ، همه اینها را نگاه دارید زیرا من نه بوسیله آن مگس،
نه با آن قطره آب آزادی خود را نمیتوانم بدست بیاورم . شاه پریان چند
لحظه آبی را نگاه کرد و سپس گفت :

- آبی، فشنگ ترین و بهترین خزانها در دست تو جای خواهند داشت .
تو مالك آنها خواهی بود در صورتیکه آنها هیچچیزه ترا در تصرف خود
نخواهند گرفت خیس و لثیم طعمه طلای خویش است ، در حقیقت کسانی

نروتنند هستند که به مال و ثروت دنیا بدیده سقارت بنگرند روح ایشان همیشه بر سر نوشت و تقدیرشان برتری دارد. پس از ادای این کلمات سلامتی به خزانه دار نمود، خزانه دار تاجی را که در روی يك بالی قرار داشت به شاه پربان داد و او آن تاج را بدختر جوان هدیه کرد و گفت:

«آبی، این هدیه ناقابل را گرچه که در مقابل صفات بزرگ و عالی شما بیافیت ناچیز و بی اهمیت است از من بپذیرید او شما را از این پس ملکه پربان خواهد نامید و بعد بادست خودش آن تاج را بر سر آبی گذاشت.

فصلی دوازدهم

«شاه پربان احساسات و عواطف خود را ظاهر میسازد»

پربان تاج گذاری اولین ملکه خود را با جشنهای شادی برگزار کردند. بازبهای ساده و بی آرایش آنها در آن آهنگی ناتر بزرگ بعرض نصبش گذاشته شد. این کوتوله ها در حالیکه با عشوه گری کامل ساقه ای از يك گیاه، یادو برك از درخت بلوط را به کلاه گوش های خود آویخته بودند از بین کوجهای زیرزمینی باخوشه عالی جست و خیز میکردند و میگذشتند، سرور و شادی آنها بی روز بمنول انجامید، «يك» در حالت مستی همچون چسی که دوباره جان گرفته باشد جلوه میکرد «ناد» فاضل از مشاهده سعادت و خوشی همگی مست و دیوانه بود «دبک» آرام و ظریف از خوشحالی گریه میکرد «دروك» غرق در شور و شغف بازهم میپرسید: چه خوب بود اگر آبی را در قفس میکردند تا کوتوله ها دیگر اصلا ترس از دست دادن يك چنین شاهزاده خانم زیبا و داربائی را بخود راه نمیدادند: «بوب» سوار بر مرکب بالدارش بیای کلاغ میبرد و به گوش کردن فاروقار بچه کلاغهای باز بگر مشغول بودند تنها شاه پربان غمگین و افورده بنظر میرسید. بالاخره روزی ام در حالیکه این شاه پیشنهاد افتتاح يك جشن بزرگ را از ملکه و از ملت پربان میکرد روی صندلیش سر پا ایستاد، کله مضحك خود را تا نزد يك گوشه های آبی بالا برد و باو گفت:

«آبی، شاهزاده خانم، میخواهم از شما تقاضائی بنمایم که در پذیرش، یارو کردن آن مختار هستید.

آبی کلاردی، ملکه پریان میل دارند زن من باشید ؟
و با گفتن این جمله در حالیکه سعی میکرد وفاز و ملائمت کامل را حفظ
نماید به سگهای کوتاه قد پشم آلود شباهت داشت. آبی در حالیکه ریش
اورا میکشید در جوابش گفت :

— شاه کوچولو، من خیلی میل دارم که برای خنده زن تو باشم اما
برای خوبی هرگز زن تو نخواهم شد و آن لحظه‌ای که تو از من تقاضای
ازدواج ندانی مرا بیاد فرانکور میاندازی که برای سر کرم کردن من
برایم قصه میگفت و چرند و پرند سرهم می‌بافت .

با ادای این کلمات شاه پریان سرش را بر گرداند اما ابتکار را
فوراً انجام نداد تا آبی قطره اشکی را که در گوشه چشمش حلقه زده
بود نبیند .

آبی از رنج و تعبیه که برای شاه پریان بوجود آورده بود خجل و
شرمنده شد و با تأسف گفت :

— شاه لک ، من ترا با اندازه یک شاه کوچولو که هستی دوست
میدارم و اگر تو همانطور که فرانکور مرا میخواند باعث خنده من میشوی
علتش اینست که فرانکور از آن موهای خاکستری و بینی قرمز که حرفتظر
کنیم آدم بسیار خوبی بود .

مخصوصاً همه‌های خوبی تعریف میکرد و خیلی خوب میخواند .
شاه پریان در جواب او گفت :

— آبی کلاردی ، ملکه پریان ، من شما را بامید اینکه یکروزی
مرا دوست بدارید دوست میدارم ، اما هیچوقت بطریق دیگری شما را
دوست نخواهم داشت و تنها تقاضایم این است که نسبت بین دوستی
صادق و وفادار باشید .

— شاه کوچولو ، من قول میدهم که اینطور باشم
— خوب ، آبی ، حالا اسم کسی را که بخاطر عروسی کردن با
او دوستش میداری بمن بازگو :

— شاه لک کوچولو ، من تا این لحظه کسی را دوست نداشته‌ام
آنوقت شاه پریان ایستاد ، جام طلائی خود را گرفت و سلامتی ملکه

پریان آنرا بالا برد، میاهوی عظیمی از اعماق آن زمین برخاست و
میز ضیافت از یکسر امیراظوری بسوی دیگر رفت.

فصل دهم

«آنجا که آبی مادرش را می بیند و نمیتواند او را»
«در آغوش کشد»

آبی در حالیکه تاجی بر پیشانی اش جای داشت بیش از همیشه
غمگین و متفکر بنظر میرسید، خیالی بیشتر از آنروزهایی که آزادانه
موهارا بر روی شانه هایش میرفت و بگذرانه آهنگری پسر پان میرفت
ریش دوستان صمیمی خود «پیک» و «ناد» را میکشید و چهره اش از بر تو
شمه ها برافروخته و رنگین جلوه میکرد و به نیکوکاری اش حالتی منکونی
میبخشید، بیش از آن روزهایی که در روی زانوی پریان میرفت و جست
و خیز میکرد غمگین و پریشان بود حالا دیگر او ملکه شده بود و این پریان
خوب در کنرگاه مادر مقابل او خم میشدند، تعظیم میکردند و سکونی
آمیخته با احترام را رعایت مینمودند ولی آبی از این موضوعی که دیگر
نیتوانست بچه باشد ملول و دلشک بود از اینکه ملکه پریان بود رنج
میکشید و از کین شاه پریان کوچکترین احساس لذتی هم در خودش حس
نمیکرد.

ولی از آنروز که گریه او را دیده بود دوستش میداشت اما از
آنجهت او را دوست میداشت که خوب و بد بخت بود یکروز (اگر بنوان گفت
که در آن زمان پریان روزی هم وجود داشت) آبی دست شاه پریان
را گرفت و او را با خود بر بربك شكاف سنگ برد. شمع نوری را که از
لای آن شكاف داخل میشد و در گردوغباری طلانی رنگ برق میزد و او
نمود و گفت:

«پادشاه کوچکم، من رنج میبرم، شما مرا دوست میدارید و من
رنج میبرم»

شاه لك باشنین این جمله آن دخترك زیبا در جواب او گفت:
«آبی کلاردی، ملکه پریان، من شما را دوست میدارم و بهین

علت در این سر زمین نگاه داشته‌ام تا اسرار و رموز خودمانرا که بفایت شکفت نراز دانسته‌هایی است که شما درین مردمان روی زمین می‌توانید فراگیرید بشمایموزم - واد و زرنگی انسان‌ها چندین برابر از کوتوله‌ها کمتر است . آبی گفت :

- بایه ، ولی نظر من آنها خیلی بهتر و خوب تر از کوتوله‌ها هستند و برای این است که من آنها را بیشتر دوست میدارم . شاه کوچولو اگر مابلی که من زنده بسانم و از قصه نیرم بگذار بروم مادرم را به بینم شاه پریان بدون اینکه جوابی بدهد دور شد .

آبی تنها و غمگین شماع نودی را که سطح زمین مورد علاقه او را درز بر خود میگرفت با حیرت مینگریست و با تعجب و افسوس بسا کتین آن زمین حتی به آن گدایان و درماندگانیکه در روی جاده هایش پریشان و آواره بودند فکر میکرد . این شماع نورانی باهستگی و کدی پریده رنگ میشد و جای روشنائی طلالی خود را بیک نور آبی رنگ پریده میداد شب بر زمین سایه می‌افکند ستاره‌ای از بین آن شکاف درخشدن میگرفت . دستی بر شانه آبی گذاشته شد ، و او شاه لك را در قبال سباهش شناخت که قبای دیگری نیز بروی بازویش انداخته بود ، و این همان قبایی بود که آبی را در آن پوشید و باو گفت :

- بیا ؛

شاه لك آبی را از آن ناحیه زیرزمینی به خارج برد . وقتی که آبی دوباره درختانی را که از باد مضطرب بودند دید ، ابرهائی را که از روی ماه می‌گذشتند مشاهده کرد زمانی که آن آسمان آبی و آن شب تاریک را حس کرد و عطرها و هوائی که در بیچگی اش تنفس کرده بود به شامش خورد بکباره نفس در سینه اش تنگ آمد ، ناله شدیدی از دل برکشید و گمان کرد که از غوغای خوابی خواهد مرد .

شاه لك با اینکه خیلی کوچک بود آبی را در بغل گرفته بود مثل پر کاهی . اینداحل میکرد و هر دوی آنها همچون سایه دو پرنده در روی زمین می‌خزیدند .

- آبی ، شما بزودی مادرتان را خواهید دید اما بمن گوش کنید . میدانید که من همه شب تصویرتان را برای مادرتان میفرستم ؟ هر شب او به بکل فشنك و خیالی شما را می‌بیند ، بآن هیكل خیالی

لبخند میزند ، با او گفتگو میکند و او را در آغوش میبکشد. امشب خودتان را بوی نشان خواهم داد ، این دیگر هیکل خیالی شما نیست ، شما او را خواهید دید اما نباید او را لمس کنید زیرا آنوقت آن حالت جذبه خواهد شد شکست را و دیگر نه شما و نه تصویرتان را نخواهد دید همچنانکه او در این برخورد تشخیص نیده که این خود شما هستید .

— شاه کوچولو ، پس من کاملاً احتیاط خواهم کرد ، او . افسوس : شاه الملك آن قصر است . . آن قصر است . برج قصر کلاردیه در تاریکی سر بآسمان کشیده بود ، آبی حتی فرصت فرستادن يك بوسه هم بآن سنگهای کهنه دوست داشتنی اش را نداشت تنها حصارهای عظیم شهر کلاردی که غرق شب بویها بودند سرعت از مقابل نظر او فرار می کردند در این هنگام ناگهان آبی خود را روی پله های قصر دید ، که در آنجا شیشه های درخشان در لای علفها تا در پیچه برج پیش میرفت شاه لك در پیچه را بآسانی گشود ، زیرا پریان ، رام کننده های فلزات در برابر قفلها و کلومها ، زنجیرها و پنجره های آهنین درنگ نمی کنند و متوقف نمی مانند از پله کان مدوری بالا رفته و راهی که با طاق دوش می رسید در پیش گرفته .

آبی دیگر طاقت نیاورد ، استاد و قلبش را که شدت تمام میزد بین دودست گرفت ، در بلایت باز شد ، آبی در نور يك چراغ آویزان به سقف در آن سکوت ملکوتی که بر آنجا حکمروایی میکرد مالدش را دید ، مالدی لاغر و بریده رنگ که گذشت ابام موهایش را خاکسری کرده بود . و در آن لحظه دخترش را می دید آغوش گشود تا در بغل گیردش . دختر ك نیز خندان و هق هق کنان خواست خوب شدن را در آغوشش بیافزاید اما شاه لك با سعی و کوشش فراوان او را از این در آغوش کشیدن منع کرد و از راه بیلاق های لاجوردی رنگ با خود به سرزمین پریان برد .

فصلی چهاردهم

« شاه لك خود را در مقابل زحمتهای عظیم حمل میکند »
آبی در روی سنگفرشهای خاکی آن قصر زیرزمینی نشسته ، باز هم از بین شکاف آن تخته سنگ آسمان آبی را نگاه میکرد .

گلهای آفتابى خوشه هاى چترمانده خود را بطرف نور میچرخانند
آبى شروع بگریه کرد شاه لك دست او را گرفت و گفت :
- آبی ، چرا گریه میکنی ؟ چه میخواهی ؟

و چون این غم و غصه او چندین روز دوام یافته بود همه کوتوله ها
حرکت از اوج جمع شده بودند و برای او بانى (بکها) رفلوتهاى خود بازی در
میاوردند. بعضى بر تخاره ها می کوفتند و همه اى برای خوش آیند او پشتك
میزدند و نوك كلاه گوشى هايشان بكنى پس از دیگری ذریین عافها فرو
میرفت. هیچ چیز با اندازه بازیهای این مردان کوچولو كمه ریشی چون
درویشها داشتند خوش آیند و شوخ نبود .

(ناد) و (دبك) از همان روزى كه آبی را در آن جنگل دیده بودند
او را دوست میداشتند .

(يك) آن شامیر بر ملاست او را در آغوش می کشید و از او استعفا
میکرد كه از غم و اندوهش را برای وی باز گوید (نور) با آن روح ساده
و فكر صبحش در سید باآبی انگور نمازف میکرد و همه آنها همراه شاه
خود دامن آبی را میکشیدند و مى پرسیدند :

- آبی ، كه بر بان چرا گریه مى كنى ؟ آبی جواب داد :

- اى شاه کوچولو و همه شما اى آدمهای كوچك . غم و غصه من بر
دوستى شما میافزاید برای اینکه شما مردمان خویى هستید : وقتى كه من
گریه میکنم شما هم گریه میکنید . بدانید غصه من بخاطر زردى پلانهاست كه
حالا دیگر حتماً شوالیه رشید و شجاعى شده ، من از اینکه فكر میکنم
دیگر او را نخواهم دید بر بانشان و غمگینم من او را دوست میدارم و میل دارم
زن او باشم .

شاه لك دستها را بهم مالید و گفت :

- آبی ، پس چرا آنروز سر میز جشن مرا گول زدید و بن گفتید كه

هیچكس را دوست نمیدارید ؟

آبی جواب داد :

- شاه کوچولو ، من از سر میز جشن گول زده ام ، آنوقت من زردى

پلانها را نمیخواستم اما امروز این تنها آرزوى من است كه او از من

تقاضای عروسی کند . ولی او از من چنین تقاضائی نمی کند زیرا نه من میدانم که او در کجاست ، نه او میداند که مرا در کجا می تواند پیدا کند و برای اینست که من گریه می کنم .

با گفتن این کلیات موسیقی داناها به بازی خود خاتمه دادند و آلات موسیقی خود را بکنار گذاشتند ، بازیگرها جست و خیز خود را قطع کردند و بیحرکت بر جای ماندند .

(تاد) و (دیگ) باملابست و آرامی بر روی دامن آبی خیم شده بودند و میگرفتند (بو) آن مردك ساده و بی آرایش سیدش را با آن خوشه های انگور بر زمین انداخت ، و تمام آن مردان کوچولو ناله های وحشتناك ازدل بر کشیدند .

اما شاه پریان ، که از گلهای آتشین تاجش آتشین تر و برافروخته تر بنظر میرسید در حالیکه عباى خود را همچون سیل ارغوانی بدنبال میکشید بدون اینکه کله‌ای بر زبان آورد ، از آنجا دور شد .

فصل پانزدهم

« آنجا که گلته های (نور) دافشمنند باعث خوشحالی فراوان »
« شاه پریان میشود »

شاهك ضمف و زبونی اش را از نظر آن دختر ك جوان پنهان میداشت اما وقتی که خود را تنها دید بر زمین نشست ، زانوی ماتم به بغل گرفت و خودش را اذدرد و غم فراموش کرد .

— آبی دوست میدارد ، و آن کسی را که دوست میدارد من نسیم .
همذلك من شاه پریانم و دریائی عام و دانش دارم ، من صاحب گنجهای فراوانم و اسرار عجیب میدانم . من برتر از تمام پریانم که آنها خود سرآمد آده یانته آبی مرا دوست نمیدارد ، او به جوانکی علاقه مند است که عام پریان را ندارد و شاید بکلی از آن بونی نبرده است . محققاً آبی قدر نپشناسد و هرگز عاقل باشخص نیست ، من بایستی به این قضاوت غلط او بنخسم اما من او را دوست میدارم و چونکه او مرا دوست نمیدارد دنیا دیگر در نظرم ارزشی ندارد . شاهك سبت چندین روز در دامنه کوهستانهای

و حشاك سز گردان بود گاهی فكر ميكرد آبی را با الجبار بزنی گیرد اما هنوز این فكر بوجود نیامده بود که از سرش بیرون میرفت و جای خود را باین فكر میداد که برود و خود را بپای دختر ك اندازد. این تصمیم هم دوا می پیدای نمیکرد و شاه پریان نیدانست چه بکند اصلا او نیدانست چه مناسبتی دارد که آبی را دوست داشته باشد. در این خشم و غضب گاه فكرش متوجه زرژ میشد و آرزو میکرد که کاش این جوانك بوسیله جادو گران بجای دردی برده شود، یا حداقل هرگز از عشق آبی مطامع نکردد.

شاه پریان باخودش فكر ميكرد:

«پیر شده ام، وای سالیان درازی است که زندگی میکنم. در این مدت گاه با دردها و غمهایی عیق و نوا راحت کننده رو برو گشته ام وای هرگز این رنج و غم با اندازه آنچه که امروز احساس میکنم شدیدیو جر دهنده نبوده مهربانی و محبت، بارحم و مروتی که آن غمها را بپای آورده چیزهایی از آن شیرینی و ملاحت آسمانی را نیز با آنها مخلوط مینمود، وای برعکس، در این ساعت حس میکنم که غصه و اندوهم تپاهی و تیرگی يك ميل ننگین و پست را در پر دود روح من خشك و غفیم است و اینشانم حواشکهای این دختر ك که همچون اسید میوزاند شناورند»

شاه لك با این طریق فكر ميكرد و در حالیکه نرس داشت که مبدا این حسادتش و پرا شیطان و نادریست گرداند علی رغم میل خود از بدین آن دختر ك جوان اجتناب مینمود.

میرسید که زبانش او را مردی ضعیف یا خشمگین و کم ظرفیت جلوه دهد.

يکروز که دیگر طایفت این افکار ناراحت کننده را در خود نمیدید تصمیم گرفت که برود و با (نور) Nur دانسته مشورت نماید.

(نور) باسوادترین و عالم ترین دانشمند پریان، درون چاهی که دره شرمین حفر شده بود مسکن داشت مزیت این چاه این بود که هبب هوایی ملایم و متداند داشت و اصلا تاريك نبود، زیرا دو ستاره كوچك، يك خورشید رنگ پریده و يك ماه قرمز بهام قسمتهای معوطه آنرا روشن میکرد و این روشنائی بطور متناوب بپه جای آن چاه میرسید.

شاه لك بدرون اين چاه رفت و (نور) را در آزمائشگاهش پيدا كرد . نور قیافه پير مرد كوچولونی را داشت . صافه گیاه مخصوصی را بر نوک کلاه گيرشی اش آویخته بود و با وجود علم و دانشی که داشت مصوميت و بياكمی روح را که از اختصاصات نوادی او بود كاملاً حفظ میگرد شاه لك درحالیكه او را در آغوش میكشید باو گفت :

- نور (Nur) چون تو خیلی عالم و باسواده ای آئینم که با تو مشورت کنم . نور در جواب او گفت :

- شاه لك ، من خیلی چیزها میدانم مخصوصاً میدانم چقدر احق و نادانم . ولی وسایلی در دست دارم که چیزهای فراوانی را که من از آنها اطلاعی ندارم بمن بیاموزند شاه لك گفت :

- خوب ، آيا میدانای که جوانکی با اسم زُرز پلانشلاند در کجاست و چه میکند ؟

- من اصلاً چیزی ندیدانم ، زیرا فکر چنین کنجکاوی برایم پیش نیامده بود از جهل و حماقت آدمیزاده ها كاملاً اطلاع دارم و بر آنچه که میاندیشند و آنچه که انجام میدهند غم میخورم . شاید این موضوع در باره آنها مفرون بصحت باشد که اگر بخوایم فیدوفیتی برای این تژاد مفرون و بدبخت قائل شویم باید مردان آنها را تنها از نظر شجاعتی که دارند ، زنها را بسبب وجاهت و زیبایی آنها و کودکان را بخاطر مصوميت و یگانه گشتن در نظر بگیریم ، ای پادشاه ، انسانیت بغایت اسف انگیز و مسخره است ، ضرورت کار کردن برای زیستن ، انسانها را نیز همچون کوتوله ها مطیع میسازد ولی آدمیزاده ها با این قانون و مشیت الهی مخالفت میورزند و از زندگی کارگری کوتوله ها که جز مسرت و شادی چیزی ندارد دوری و اجتناب میکنند . جنگ و جدال را بر کار و فعالیت ترجیح میدهند و قتل و کشتار را پیش ا معاونت و کمک دوست دارند ، اما بحکم صحت و عدالت باید اقرار کرد که سبب عمده جهل و سمیت ایشان عمر کوتاه و مختصر آنها است ، آنها پیش از مدتی بغایت مغفروبی دوام فرصت زندگی ندارند و این مدت بسیار کوتاه بجهالت فکر و ثقل بآنها نویسد ، آنها برای فرا گرفتن درس زندگی وقت زیادی ندارند تژاد کوتوله ها

که در زیر زمین زیست میکنند نهایت سعادتمندتر و بهترند ، اگر چه که ما هم جاویدان و لایزال نیستیم ولی لااقل هر يك از ما عرش باندازه زمینی است که ما را در سینه خود میپروراند ، زمینی که از حرارت و برکت حاصلش باران بر خوردار میسازد .

و حال آنکه این زمین بگشائی که در روی پوسته جامدش متولد میشوند و بدنیا میآیند بیش از يك نفس مهلت نمیدهند گاهی سوزان و زمانی منجمد ، بناگاه مرگ هم همچون زندگی غریب و گمان دور میرسد . ولی ناگفته نماند که این آدمیزاده ها در مقابل شب در دورنج با وجود شیطنت و تلاکشان اغلب دارای يك فضیلت روحی هستند که روان برخی از ایشان را زیباتر از روان کوتوله ها میسازد ، ای شاه لك این فضیلت که درخشندگی آن برای فکر همچون برتودر است برای چشم همانا رحم و مروت میباشد که درد و رنج آنها را بایشان میآموزد کوتوله ها این فضیلت را بغیر بی نیشانند ، زیرا آنها چندین برابر عاقلتر و فوایدمندترند و زحمتشان از انسانها کمتر است بهین جهت است که گاه کوتوله ای از مغارة خود خارج میشود ، بروی آن زمین میرود و با آدمیزاده ها میبویند ، تا با آنها دوست شود ، همراه آنها رنج بکشد و بخاطر آنها غم بخورد و بتواند مزه و طعم رحم و مروت را که چون شب نهایی آسمانی و عطرسرخ گلها جان میبخشد بچشد . این چنین است .

حقیقت زندگی انسانها ، ای امیرحالا بگو به چشم که تواز سر نوشت فردی از افراد آنها از من سؤال می کنی ، شاه لك تقاضای خود را تکرار کرد . (نور) دانشمند بطرف یکی از دوربین های مخصوص خود که در گوشه آن اتاق قرار داشت رفت . زیرا پربان با کتاب و تئوری سروکار ندارند آنچه که از عهده آدمیزاده ها ساخته است در نزد ایشان نیز یافت میشود و برای آنها حکم باز بچه دارد . برای با سواد شدن آنها به اهم مشورت میکنند و مثل ما به علامات منقوش بروی کاغذها توسل نمی جویند آنها در دوربینها و ذره بین های مخصوص خود اشیائی را که باعث برانگیختن حس کنجکاری ایشان می شود می بینند تنها اشکالی که دارد انتخاب این دوربین یا ذره بین است که به بهترین وجهی آنها را هدایت کند . این دوربین ها

از بادور ساخته شده اند، گاهی جنشان از باقوت یا از یکنوع الماس درشت و صاف است، دوربین های اخیر برای دین اجسامی که خیلی دور هستند بکار میروند. پریان همچنین عدسیهای مخصوصی دارند که از جسم شفافی که جنس آن بر بشر مجهول است درست شده این عدسیهای مخصوص دارای خاصیتی هستند که میتوانند از پشت حصارها و دیوارهای عظیم، از پشت پنجه سنگهای بزرگ اشباه را همچون از پشت شیشه ها ببینند. بعضی دیگر از انواع این عدسیها کارهای شگفت انگیزتری انجام میدهند بدینطریق که مثل يك آینه جهان ما تمام آنچه را که در زمان مبینی گذشته است پیش چشم قرار میدهند و از سینه می پایان اثر تا اعماق مفاصل ها روشنائی ایام گذشته و اشکال و رنگهای زمانهای مختلفی شده را می نمایانند و آنچه که از برخورد انسان با حیوانات و گیاهان و تنه سنگها از خلال قرنهای بگذرد مجدداً زنده میشود و در پیش چشم بیننده رژه می رود.

(نور) پر در کشف صور از منتهی قدیمی نسبت به سایر دانشمندان پریان برتری و مزیت خاصی داشت زیرا ارجحی در کشف چیزهای محال و آنچه که قبل از پیدایش زمین هم وجود داشته است از خود مهارت و استادی نشان میداد و با این توصیف یافتن زور بآنها برای او بیش از يك سرگرمی کودکانه و ساده نبود پس از اینکه مدتی بکسر از بله دقیقه در یکی از هماده ترین دوربین های خود نگاه کرد به شاه گفت :

ای شاه : کسی را که توجه بچهره یکی در نزد خدایان آنها در آن جایگاه بلورین که خارج شدن از آن محال و غیر ممکن است زندانی میباشد دیوارهای این جایگاه که صورشان فقط در خیال میگردد در مجاورت سرزمین فئس و توفرا از گشته اند.

شاه کوتوله ها با خوشحالی فریاد زد :

که اودر آنجا است ؛ که در آنجا می ماند ؛ این منتها آرزوی

من است .

از فرط خوشحالی دستانها را بهم کوفت و در حالیکه (نور) را در آغوش کشیده بود و نزدیک بود از خانه لحش کند، از آن چاه خارج شد، از خوشحالی در پوستش نیگ بید، از خانه دلش را گرفته بود و بر روی

شکمش که در نوسان بود رفت و آمد می کرد - ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها !
 ها ها ها ...

کونوله ها وقتی که شاه خود را با آن قیافه مضطرب و مغمومش
 می دیدند آنها هم بخنده می آمدند ، این خنده جابجا ، محله به محله ، پیش
 میرفت بفسی که بکباره تمام آن ناحیه زیرزمینی در شلیکی از خنده شادی
 غوغا و رشک ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها ! ها !

فصل شانزدهم

«عجیب ترین و وحشتناک ترین حوادث زندگی»
 «ژرژ بلانشلاند»

خنده شاه لك طولی نکشید ، در عوض چنداعضای بهر قیافه اش را
 همچون مردکی سپه روز و بدبخت در زیر اعصاب های تاختنخواب خود پنهان
 نمود و در حالیکه مرتباً به ژرژ بلانشلاند اسیر «خدایان آنها» فکر میکرد
 تا صبح خواب بچشمش راه نیافت ، صبح زود از تخت فرود آمد و بسراغ
 نوردانشند در آن چاه عمیق رفت و باو گفت :

- (نور) تو بمن نگفتی که او در نزد خدایان آنها چه میکند.

(نور) پیر خیال نکرد که شاه عمل خود را نذرت داده معذلت از دیدن
 آن وضع زیاد وحشت نکرد برای اینکه بغین داشت که شاه لك اگر
 دیوانه هم شده باشد ، دیوانه ای فبیله ، دوست دانشی و زیکوکار
 خواهد بود .

دیوانگی ریان همچون هوشیاری تنها شیرین و ملایم است . اما
 شاه لك دیوانه نبود و دیوانگی او از جنون معمولی يك عاشق تجاوز نمی کرد
 به غیر مرد دانشمند که کاملاً ژرژ را از یاد برده و فراموش کرده بود گفت :

- من میخواهم از ژرژ بلانشلاند بشنوم

آنوقت نوردانشند با نظم و ترتیب خاصی در مقابل آن نور پین قرار
 گرفت و صورت روشن و واضح ژرژ بلانشلاند را از آنوقتی که خدایان آنها
 او را بودند بآن شاه عاشق پیشه نشان داد و نساوبری از تمام حوادث زندگی
 بسرك آن شاهزاده خانمی را که گل سفید پایان زندگیش را باو خبر داد

از اجای چشم شاه لك گذراند . شرح آنچه كه آن دو کوتواه از این حقیقت رنگین و ناصق بك سر گذشت دیدند چنین بود :

وقتیکه ژرژ بوسبله بازوان پخ بسته دختران آن دریاچه ر بوده شد حس کرد كه آب پشمان و سیناش رامیفرود و با خود اندیشید كه خواهی مرد همدا آوازهائی را كه بنوازشها شبیه بودند میشنید و در حرارت مطبوعی غوطه میخورد . چون دوباره چشمان خود را گشود خود را در قصر بزرگی یافت كه ستونهای بدوریش قوس و قزحها با كمی اختلاف منعكس میکردند . در نه این مضاره خزها و آلكها بارنگ ملازم خود بوضع مخصوصی قرار داده بودند كه بجای چتر تخت سهندی ملكه خدایان آنها بكار میرفتند . ولی چهره صاحب اختیار آن آنها بغایت از نور ملازم و قشنگو آن گیاهان و آن بلورها ملایتر و زیباتر بود این ملكه وقتی آن حافل را كه خادمه هایش آورده بودند دید بختی زد و مدت زیادی چشمان سبز خود را بصورت آن پسر لك دوخت بالاخره باو گفت .

« دوست من ، خوش آمدید بدان بقو كه بدنیای ما آمده ای ، دنیایی كه در آنجا از شر کلیه رنجها و زحمت ها معاف و مسون خواهی بود در اینجا نه خواندنیهای بیفایده ، نه تكالیف سخت و دشوار ، نه زنجیری های روی زمین هیچك برای تو وجود ندارد ، تنها باید آواز بخوانی ، برقصی و به محبت و دوستی خدایان آنها تن در دهی .

این زن های سبز و درجا ایكصدفهای مخصوصی به پیشانیهای خود آویخته بودند شادی میکردند و به ژرژ موسیقی ورقس و انواع سرگرمی ها را می آموختند اما ژرژ متفكر و بی حوصله به میمن خود می اندیشید و از بی حوصلگی دستهای خود را گاز میگرفت .

سالها سپری میشدند و ژرژ با حرارتی ثابت و مداوم آرزوی دیدار زمین را داشت ، زمین سهندی كه خورشید مبروخت و برف منجمد میکرد زمینی كه در آنجا بدنها آمده بود . در آنجا دوست داشته بود و در آنجا امید دیدار دوباره آبی را داشت . در این هنگام كم كم پسر لك بزرگی شده بود ، خط سبزی پشت اش دیده و بر شجاعتش می افزود ، يكروز بخدمت حلكه رفت ، باو نزدیک شد و گفت :

« خانم ، اگر مواقت بفرمائید ، بخواهم از حضورتان تقاضای مرخصی کنم و به کلاردیها برگردم . . . »

ملکه درحالیکه اینحنای بر لب داشت جواب داد :

« دوست قشنگ من نمیتوانم با این مرخصی که شما از من تقاضا می کنید مواقت کنم زیرا من شما را برای این درتصریاتی خود نگاه داشته ام که شما را بسوستی خود برگزینم .
ژرژ دوباره گفت :

« خانم ، من خودم را از داشتن چنین سعادت بزرگی نالایق می گنم . »

« این در نتیجه ادب و خوبی شما است . هر سوالیه خوبی نمیتواند باور کند که تا چه اندازه طرف توجه و علاقه خانم خودش میباشد . گذشته از آن شما هنوز برای شناختن لیاقت های خود خیلی جوان هستید ، دوست زیبا ، بدانید که من خدایان سعادت و رفی شما هستم ، تنها از شما خودتان امتناع کنید . »

« خا م ، من آبی کلاردی را دوست میدارم و غیر از او زنی را نمیخواهم .
ملکه رنگ پریده و متغیر ولی هنوز بهمان اندازه زیبا و قشنگ فریاد زد :

« این آبی ، يك دختره مرده ، يك دختر زمخت آدمبراد است ، بطور شما نمیتوانید يك چنین موجودی را دوست بدارید ،
« من نمیدانم ! اما میدانم که او را دوست دارم . »

« خوب است ، ولی اینطور نمی ماند .
ملکه با ژهم مدنی ژرژ را در آن جایگاه بلوری نگاهداشت .

ژرژ ندیدانت که این ملکه جز يك زنی نیست و او در بین آنها به آشیل (۱) (Achille) در بین دختران لیکومد (Lycomède) یا به

(۱) آشیل (Achille) فرزند تیتیس (Thétis) مشهورترین قهرمانان یونان پادشاه مبر میدانها بود مادرش تیتیس بوسانیلی او را دوئین تن ساخته بود و جز بساق پایش بر بیه بدن او اسلحه کارگر نمیشد در محاصره شهر «تروا» شرکت داشت . هکتور پهلوان معروف را بقتل رساند ولی بوسیله تیری که برای او اصابت کرد مجروح شد و چندی بعد مرد

تاننااوزر (۱) Tannhäuser در آن شهر دلربا بیشتر شباهت دارد .
و بهمین جهت بود که نمکین و افسرده مرتباً در طول دیوارهای آن
قصر عظیم قدم میزد و بیوسنه منفذ و سوراخی را برای فرار خود جستجو
مینمود . ولی در تمام آن امپراطوری قشنگ و عالی جز امواج دریا که
محبس درخشان او را احاطه میکردند چیز دیگری نمیدید .

از پشت این دیوار های شفاف شکفتن گلپای دربارسی را تماشا
میکرد و صندپارا که برق میزدند میدید ، مادر پورهای غاریف و مطبوع ،
عاشقهای ارغوانی لاجوردی و طلائی را که باتکان دمه‌ای خود باعث خوران
حبایها میشدند مشاهده میکرد و آواز ملایم خدایان آنها را می‌شنید ، و
حسن میکرد که کم کم اراده اش درهم میشکند و روحش ضعیف میشود .

تا بجاییکه دیگر جز نرسمی و بی حسی چیزی برایش باقی نمانده بود
بر حسب اتفاق یکروز در موقع عبور از یکی از دالانهای قصر کتاب کهنه
و مستهملی پیدا کرد که با پوست خوک و میخهای بزرگ مسن صحافی شده
بود و از احوال شوالیه‌ها و خانهاشان حکایت میکرد ، از غرق يك کشتی
در اساق آنها گفتگو میکرد و از حوادث قهرمانی و شجاعت و دلاوری
مردانی که بخاطر برپاداشتن عدالت ، برای حمایت از ییوه‌ها و بنظر
دستگیری و جمع آوری اینام ، بخاطر عشق خداوند پاك و بخاطر افتخار
زیبائی ، بر علیه غولهای خونخوار جنگیده بودند تعریف مینمود . ژرژ
زمانی که بر این حوایت و اتفاقات وقوف می‌یافت مرتب از خشم و غضب ،
از خیالت و شرمندگی فرمز میشد و رنگش میپرید . دیگر طاقت تحمل در
آنجا را نداشت بی اختیار فریاد زد :

— منم شوالیه شجاع و خوبی خواهم بود ، منم باردهای خود بر
هلیه اراذل و اوباش جنگ خواهم کرد و بخاطر خدای مهربان و افتخار
نام آبی عزیزم بدبختان و بینوایان را کمک خواهم نمود . آنوقت با
قلبی ملو از جسارت و کستاخی شمشیر برهنه خود را از غلاف کشید و بطرف
سایگاه ملکه رفت .

(۱) تاننااوزر (Tannhäuser) شاعر آلمانی است که در قرن سیزدهم میزیست
و از افسانه مربوط باو چنین استنباط شده که بین دوعشق گیر افتاده بوده است

ز نه‌ای سفید دردالانهای آن جایگاه بلورین از او فرار میکردند و در جلوی پایش همچون تیفه‌های تیره‌لای بهال غش بر زمین می‌افتادند، تنها ملکه آنها بی‌نور ترس و اضطراب ژرژ را مانگامی سرد و بی‌اعتنا می‌گریست. ژرژ بطرف او دوید و باو فریاد زد:

— بشکن قید و بندی که مرا احاطه میکند. باز کن راهی که مرا بروی زمین هدایت مینماید. من میخواهم مثل يك شوالیه رشید بی‌هنگ خورشید بروم من میخواهم بآنها که دوست میدارند، بآنها که رنج میکشند، بآنجائی که می‌جنگند بر گردم مرا بزندگی حقیقی، بنور حقیقی برگردان، بنحیث را بمن بازده و گرنه‌ای زن شیطان و بدجنس من ترا میکشم. ملکه در حالیکه لبخند می‌زد و شنگی و آرامی خود را همچنان حفظ میکرد سرش را بعلامت ناموافق بودن سکن داد. ژرژ با تمام قوت و نیرویی که داشت شمیر خود را بر بدن او نواخت:

اما شمیرش بر روی سینه درخشان ملکه خدایان آبها خورد و کج و کوله شد. ملکه تنها يك کلمه بر زبان راند و گفت:

— بچه!

و بعد ژرژ را در بخت سیاه چال بزندانداخت. این سیاه چال مهیب و وحشتناك يك قیف بلوری شباهت داشت که نینگها مرتباً در اطراف آن جلوف میکردند و دور می‌زدند و در هر تلاشی که میکردند با فکهای گشوده و مزین بدندانهای بزرگ و نیز خود را محفته بسم آن میرفت که جدار نازك آن جایگاه بلوری را درهم شکست و بداخل بی‌افتد، خوابیدن در این سیاه چال محال بود. نوك این زندان قیفی شکل بر روی قطعه سنگی از خار اقرار داشت که این سنگ خود سقف بخت مغاره بود که از همان مغاره با او پراطوری بریان یا فاصله بسیار بعید و دشواری مربوط میشد.

این بود آنچه را که آن دوزخ کوچا و در آن آینه جهان نامشاهده کردند، این خلاصه‌ای روشن و واضح از زندگی ژرژ بود. زندگی ای که برای ژرژ بقیامت يك عمر تمام شده بود و برای آنها در یک ساعت گذشته بود بعد از اینکه تماشای آنها تمام شد (نور) دانستند مثل دور گردهائی که پس از نشان دادن فانوس‌های رنگی و ملعبه‌ها از بچه‌ها چیزهای می‌پرسند و پادشاه اك کرد و باو گفت:

— شاه لك تمام آنچه را كه تو میخواستی بجز نشان داده‌ام و حالا
 معلومات تو درباره آنچه كه میخواستی تكمیل است .
 و برای تكمیل كردن آن چیز دیگری وجود ندارد . اگر آنچه كه تو
 دیده‌ای باعث خوشحالی یا ناراحتی توشده باشد من مضطرب نی‌شوم . و
 برای من هیتقدر كافی است كه آنها خبیثت دارند .
 علم و دانش برحم است و به خوش آمدن یا بد آمدن كسی كار ندارد .
 این شعر است كه دل میر باید و تملی مینهد و برای همین است كه
 شعر را در ادب از علم واجب‌تر و لازم‌تر می‌باشد حالا برو و برای آرامش خود
 شعری بخوان .

شاه لك بدون اینکه كلمه‌ای بر زبان آورد از آن چاه خارج شد .

فصل هیجدهم

«آنجا كه شاه لك دست بانجام مصافرتی خطرناك می‌زند»
 شاه پریان همینكه از آن چاه خارج شد پكر است بطرف خزانه
 خود رفت ، انگشتری را از يك جبهه كه كلیدی مخصوص و منحصر بفرد داشت
 بیرون آورد و به انگشت خود كرد . گین این انگشتر كه از يك سنگ
 صحرآمیز درست شده بود نوری عجیب منتشر می‌ساخت خاصیت این انگشتر
 صحرآمیز را در داستان خواهد دانست . بعد از آن شاه لك خود را بقصرش
 رساند ، در آنجا لباس سفر پوشید و چكمه های مخصوص بپا كرد ، چوب
 دستی اش را گرفت و بعد از بین كوجه های پر جمعیت براه افتاد ، از جاده
 های دور و دراز ، دهكده های متعدد ، دالان های مرمری ، مخازن نفت
 و مزارع های بنوری كه پاشكافهای تنگ و باریك بهم می‌پیوستند گذشت .
 متفكر بنظر می‌رسید و جلالتی نامفهوم بر زبان میراند ، اما باطن سختی
 و لجاجت هرچه تمام‌تر پیش می‌رفت .

كوه‌ها راه را بر او مسدود می‌كردند و آواز آنها بزحمت بالا می‌رفت ،
 پرتگاه‌ها در مسیر او قرار می‌گرفتند از آنها پائین می‌رفت ، از گذارها عبور
 می‌كرد ، نواحی وحشتناك و ظلمانی را زیر پا می‌گذشت ، از روی مواد
 نوب شده آتش فشانها ، از میان بخارهای متفن گوگرد می‌گشت ، مثل

يك مسافر اجوج و كله سق گام برمیداشت و رد پایش درمواز نوب شده
 آتشفشانی برجای میماند . به مغاره‌هایی که در آنجا آب دریا قطره قطره
 بدون میربخت و تصفیه میگشت وارد شد ، آنکها همچون اشك
 در آن مرداب‌های زیر زمینی جریان داشتند و در آنها تمداد فراوانی
 کروسناسه‌های وحشتناك بنظر میرسیدند خرچنگهای بی قواره و غول
 پیکر وون میخوردند ، عنکبوت‌های دریائی در برپای این کوتوله‌خورد
 میگشتند و با از دست دادن چندتائی از دست و پای خود جا بجا میشدند و
 در این گریز و فرار حیوانات کربه‌المنظر و بدقیافه را بیدار میکردند ،
 ستاره‌های دریائی ناگهان مضطرب میشدند و یکباره صدای خود را
 بحرکت درمی‌آوردند و از سفارشان که شبیه به منقار پرندگان بود زهر
 مسمنی را تف میکردند . باهمه این حرفها شاه لك بجلومیرفت و خود را
 بانتهای آن مغاره رسانید ، فشارمسلحان آن دشمنان که به نیش‌ها ، به
 گیره‌های دراره‌ای ، پنجه‌هایی که با گردن شاه لك فرومیرفت مجبوز
 بودند او را مأیوس نکرد . شاه لك با عزم جزم بخود را باآخر آن مغاره‌ها
 رساند و ناگهان حس کرد که آن سنگ‌مورد نضرش در جاوی او قرار گرفته
 این همان سنگی بود که بستر له کف زندان خدایان آبپا که ژرژ در آن
 محبوس بود محسوب میشد شاه لك آنرا لمس کرد و چون مطمئن شد که
 اشتباه نمیکند نگین انگشتر سحرآمیز خود را بآن مالید و بلافاصله سنگ
 باطریق و طررق عجیبی بمقب رفت و در همین لحظه شعاعی از نور امواج دریا
 در آن مغاره تابید و آن حیوانات منفذی را مجبور به فرار کرد .

شاه لك سرخود را از شکافی که نور از آنجا بداخل می‌تابید گذراند
 و ژرژ بلاشلا ند را که مشغول آه و ناله بود مشاهده کرد . ژرژ در آن زندان
 شبه‌ای زاری میکرد و بشکر آبی و آن زمین بود .

شاه پریان این مسافرت در زیر زمین را برای نجات دادن آن اسیر
 خدایان آبپا انجام داده بود .

اما ژرژ بسیدن آن كله گنده زلف‌دار و عبوس و ریش در حالیکه از
 ته کف آن جابگه بلوری او را میدید گمان کرد که خطر بزرگی او را
 تهدید میکند ، دست به شمشیرش برد غافل از اینکه آنرا در روی سینه‌آن

زن سبز چشم خورد کرده بود . در این اثنا شاه لك كه با كنجكاوی او را
میسگریست با خودش گفت :

- بوه ! اینکه کودکی بیش نیست .

در حقیقت هم اوجز يك كودك ساده نبود . اصلاً همین موضوع فراری
بودن او از آن بوسه‌های گسل کننده ملکه خدایان آبیها كه بنظر او آتقدر
ناراحت کننده بنظر میرسید در صورتیکه كاملاً شیرین و مطبوع بود نهایت
سادگی و کودکی او را میرساند و این حال بجناب پادشاه داناتمی اش نمیتوانست
باین راحتی جان بدربرد .

زړو درحالیكه خود را كاملاً بی دفاع میدید ، گفت :

.. كفه كېنه ، ازمن چه میخواهی ؟ چرا بمن بدی میکنی ، درحالی
كه من اصلاً بیاد نمیآورم كه در حق تو بدی کرده باشم .

شاه لك بالحنی شوخ و خشن جواب داد :

- آخر ملوس من ، اگر شما بمنی هم بدی کرده اید خودتان نمیدانید
زیرا شما از درك علتها و سببها جاهل و از اعمال انعكاسی كه مربوط به
خلاصه میباشد بی اطلاعید . اما در این باب دیگر چیزی نگوئیم ، اگر در
موقع خارج شدن از سیاه چال خود سروسا نیس کنید از اینجا همراه من
بیایید .

زړو بدون معطلی بیرون مفارقه خزید ، بعضی اینکه خود را در ته
آن غار دید بنبات دهنده خود گفت :

- شما يك مرد كوچولوی محترمی هستید ، من تا عمر دارم نسبت به
شمارادت خواهم داشت ، اما آیا شما میدانید كه آبی كلاردی در كجاست
كوئوله جواب داد :

- من خیلی چیزها میدانم مخصوصاً میدانم كه اصلاً از آدمهایی كه
سؤال میکنند خوشم نیاید .

زړو بشنیدن این كلمات درهم رفت و در آن هوای سنگین ، در آن
جایگاه تیره و ظلماتی كه خرچنگها و كروسهها را هم بو حشته مماندهاخته
در سكوت محض راهنمای خود را دنبال كرد . آنوقت شاه لك با لبخند
باو گفت :

- شاهزاده جوان من ، مثل اینکه جاده عرابه رو نیست !

ژرژ باو جواب داد :

— آقا، راه آزادی همیشه تشنگ و راحت است و من هیچوقت از کم کردن خود در تعقیب و ایندمتم ترس ندارم .
شاه لك با رسیدن بدالانهای مرمرین لب خود را گاز گرفت و پله‌کان مسنعل و قدیمی را بآن جوانك نشان داد که او از آنجا بروی زمین برود پس با او خدا حافظی کرد و گفت :
— این راه شما است .

ژرژ جواب داد :

— آفای محترم اینطور بامن خدا حافظی نکنید بمن بگوئید که من دوباره شما را زیارت خواهم کرد، بعد از آنچه که شما در حق من کردماید . زندگی من متعلق به شما است . شاه لك جواب داد .
— آنچه که من انجام داده‌ام بخاطر شما نبوده بلکه بخاطر دیگری بوده است و بهتر اینست که ما همدیگر را دوباره نبینیم زیرا ما نمیتوانیم یکدیگر را دوست بداریم .

ژرژ باوقار و سادگی جواب داد :

— فکر نمیکردم که نجات من باعث ایجاد زحمت بشود ، معذرتا حالا که اینطور است خیلی خوب آقا ، خدا نگهدار .
شاه لك با صدای خشنی فریاد زد :
— سرفه‌خیز .

بنابر این آن پله‌کان کوتوله‌ها بخضای مریمی شکل متروکی منتهی میشد و از آنجا تا قصر کلاردیها پیش از يك منزل فاصله نبود . شاه لك در حالیکه زمزمه میکرد راه خود را در پیش گرفت :
— این پسر كه نه علم پربان را دارد ، نه ثروت آنها را حقیقتاً نمیدانم چه چیز او مورد توجه آبی است . محققاً جز اینكه او جوان ، تشنگ باوفا و شجاع است حسن دیگری ندارد .

در حالیکه تاب به سبیلای خود انداخته بود همچون باز بگر قبازی که يك دور با حریف دست و پنجه نرم کرده باشد وارد آن شهر شد .
وقتی که از جموی خانه آبی میگذشت همانطور که آنروز سرخود

را داخل آن زندان باوری کرد سرش را از پنجره اطلاق آبی گذرانند و دخترک جوان را دهد که روی يك پارچه را با گلپای نقره قام گلپوزی میگرد باو گفت :

— آبی ، خوشحال باشید . آبی جواب داد :

— ای شاه لك کوچواو توهم همینطور ، میتوانی که اصلا آرزوی نداشته باشی یا حداقل چیزی که تو را غصه خوار نماید درین نباشد .
شاه پریان خیلی چیزها آرزو میکرد ، اما در حقیقت دیگر چیزی برای غم خوردن و غصه خوردن نداشت و همین طرز فکر باعث میشد که او شام خود را باشتهای تمام بخورد ، بعد از بامین چندین قرقول که بادنیلان کباب شده بود بوب را صدا کرد و باو گفت :

— بر پشت کلافت سوار شو ، بخدمت ملکه پریان برو و باو بگو ژرژ بلانشلاند که مدتی زندانی خدایان آبپا بود امروز بنزد کلاردیپا مراجعت کرد .

شاه لك اینرا بگفت ، و بوب بر روی کلافتش پیروار آمد .

فصل نهم

آنجا که (ژان) آن استاد خیاط بطور عجیبی با ژرژ ملاقات میکنند و پرنده‌ها برای دوشش آواز میخوانند

و آنی که ژرژ خود را روی زمینی که در آنجا متولد شده بود یافت اولین کسی که باو برخورد کرد «ژان» آن استاد خیاط پیر بود که لباس قرمز خوانسار قمر را بر روی دستش میبرد مردك مهربان بدیدن ژرژ فریاد بلندی اذدل بر کشید و گفت :

— سن ژاك ؛ اگر شما ارباب من ژرژ بلانشلاند نیستید حتماً روح او هستید یا شیطان در لباس آدم .

— ژان خوب و مهربان من نه روحم ، نه شیطان ، من همان ژرژ بلانشلاند هستم که آنوقت‌ها به دکه شما می‌آمد و تخم می‌کرد که شما از آن ماهوت‌ها برای عروسك خواهرش پیراهن درست کنید . اما مردك مهربان مرتباً فریاد می‌زد و میگفت :

— ارباب من پس شما غرق نشده اید، من از این موضوع خیلی خوشعالم،

شما چه قیافه قشنگی دارید. — پسر کوچولوی من (پیر) Pierre، همان که امروز صبح یکشنبه که شما سوار بر اسب در کنار ملکه هازم گردش بودید برای دیدن شما از سرو کول من بالا میرفت حالا دیگر پسر بزرگ و خوبی شده او حالا يك کارگر قابلی از کاردرآمده، خدا را شکر، اینکه شما میگوییم حقیقت دارد او وقتی که بداند شما در قعر آن آبها طعمه ماهی ها بونهنگان شده اید بی نهایت خوشحال میشود، برای این موضوع تمهادهای مضحك و خنده آور خواهد ساخت، او خیلی باهوش و فهم است، ارباب من شما باعث غصه تمام مردم کلاردی شده اید کودکی شاهش وعده نوید برای آنها بود. تا آخرین لحظه عزم این قضیه را فراموش نمیکنم یکروز شما از من سوزنم را خواستید و چون درستی بودید که دادن سوزن به دست شما خالی از خطر نبود من تقاضای شما را رد کردم و شما در جواب من گفتید که بجنگل خواهید رفت و از سوزنهای کاج خواهید چید شما اینرا گفتید، بالاخر از روح من شما این حرف را زدید و من هنوز از آن میخندم. «پیر» کوچولوی من، همیشه در جستجوی چیزهای تازه و عالی بود. ارباب من حالا او در خدمت شما به ییپ سازی مشغول است.

— مطمئن باش که او مورد توجه من خواهد بود اما استاد زان حالا از آبی و دوش برایم تعریف کن.

— افسوس! ارباب من مگر شما از کجا آمده اید، مگر شما خبر ندارید که آبی را پریان آن کوهستان ربوده اند؟ حالا هفت سال میگذرد همان روزی که شما غرق شدید او هم ناپدید شد در حقیقت همان روز کلاردیها دو کل قشنگ و زیبای خود را از دست دادند. این موضوع باعث عزای بزرگی برای دوش شد دوش تمام شادی و سرور خود را از دست داد هنگام بهار وقتی که بنا آن پیراهن سیاهش در زیر آن درخت کوچک گردش میکرد کوچکترین پرنده هایی که در آن درخت مشغول خواندن بودند بر حال آن صاحب اختیار کلاردیها تأسف میخوردند معذرتا رنج و اندوه او خالی از امید هم نبود، ارباب من اگر او از شما خبری نداشت، حداقل

از خوابهایی که میدید میدانست دخترش زنده است مردك خوب بازهم از این قبیل میگفت اما ژرژ بعد از آنکه شنید آبی بنست پریان گرفتار شده دیگر باو گوش نداد و باخود فکر میکرد :

« پریان آبی را باخود بریز زمین برده اند ، یکی از آنها مرا از زندان بلوریم نجات داده ، این آدمهای کوچولو همه بك جور نیستند و از يك آداب و رسوم پیروی نمیکند معقفاً آنکه مرا نجات داد از نوع آنها که خواهرم را ربوده اند نیست »

او میدانست که چه فکر میکند فقط میدانست که بایستی آبی را نجات دهد .

در این اثنا آنها بشهر رسیده بودند ، پیرزنهای امل وقتی که ژرژ را میشناختند باور نمیکردند که خود اوست از ترس فرار میکردند و علاماتی که حاکی از ترس و وحشت فراوان آنها بود از خود بروز میدادند . یکی از پیرزنها گفت :

— باید او را در آب مقدس تطهیر کرد ، باید با دودگو کرد او را گندزدانی نمود او ژان بیچاره را هم به همراه بخود میبرد و او را زنده زنده بدون شعله های آتش جهنم میاندازد .

بگفتار شهر نشین با آرامی به این پیرزن نزدیک شد و با جواب داد — آرام باشید ، این جوانك كاملاً زنده است ، خیلی هم زنده تر از بده و سرکار ، طراوات و شدایی اش میرساند که او از دربارهای خاطر نواز مراجعت میکند ، او از جایی دور بر میگردد .

به خانم معتر بهمانطور که فرانکور در عید سن ژاك گذشته مراجعت کرد . و آن زنك ساده که نامش مارگربت بود در حالیکه ژرژ را ستایش میکرد راه پله های اتاقش را در پیش گرفت ، بالا رفت و در اطاق خود در مقابل تصویر حضرت مریم ژانوزد و با ضرع و زاری گفت :

« یا کرم مقدس ، بمن شوهری عطا فرما که باین ارباب جوان شهادت داشته باشد »

بعضی ها از یکدیگر میرسیدند این جوانك غریبه کیست ؟ ولی همه عذبه داشتند که او بی اندازه خوشگلی و خوش قیافه است . هر کسی از

مراجعت ژرژ بنوعی سخن میگفت این خبر دهان بدهان بگوش بوش
 رسیده که در آن باغ میوه مشغول گردش بود. قلبش از خوشحالی طپید
 آواز پرندگان کوچک را شنید که از این خبر خوش میخواندند.
 فرانکور با کمال ادب و احترام بوش نزدیک شد و با او گفت:
 - خوشه بزرگوار، ژرژ بلاشکند که خیال میکردید مرده است
 مراجعت کرده من از این پیش آمد خوب نصیب جدیدی خواهم ساخت.
 پرندگان هنوز میخواندند. وقتی که ملکه آمدن کزدکش را که
 حالا دیگر پسر بزرگی شده بود دید آغوش گشود و بهال غش بر زمین
 افتاد.

فصل نوزدهم

«موضوع کفش کوچک اطلسی»

جای شك و تردیدی برای کلاردیها نبود که بزبان آبی را زبده
 بودند دوش هم همین خیال را میکرد ولی ماما خواب های او چیزی
 با او ناموختند. ژرژ میگفت:

- آبی را پیدا خواهیم کرد.

فرانکور جواب میداد:

- ما او را پیدا خواهیم کرد.

ژرژ میگفت:

- آبی را بهادرش برخواهیم گرداند.

فرانکور جواب میداد:

- او را با اینجا برمیگردانیم.

ژرژ میگفت:

- وبا او عروسی خواهیم کرد.

- وبا او عروسی خواهیم کرد.

از ساکنین مجاور پریان، از آداب و رسوم آنها، از کیفیت و
 چگونگی بودن مردم و آبی استفاد میکردند. بالاخره پریان و جتجو
 کتان سراغ دایه «موریل» رفتند و از او استعاضا کردند این دایه «موریل»
 از شیر خود بوش را بزرگ کرده بود ولی حالا دیگر شیری نداشت

که به بچه ها بدهد ، حالا مشغول غذا دادن به مرغهای خودش بود. ارباب
و جلودار او را در حیاط مرغان یافتند و ذك مشغول صدا کردن مرغهایش
بود و چون چشمش به زرژ افتاد گفت :

— ارباب من ، این شما هستید که این اندازه بزرگ شده اید . این
اندازه خوشگل شده اید ؟ . . . هیس ! هیس ! آن بزرگه را تماشا کنید که
چطور میخورد و خوراك این کوچولوهارا میدهد . اوف ! که این تصویر
کاملی از این دنیا است . ارباب من ، تمام دارائی و ثروت در اختیار ثروتمندان
است ، ضمناً روز بروز ضعفتر و درمانده تر میشوند و حال آنکه شکم
کننده عاقل و چله تر میگردند ، اصلاً اعتدالی در روی این زمین وجود ندارد
ارباب من حالا بگوئید به بینم چه کاری از دست من برمیآید تا در حق شما
انجام دهم . هر کدام از شما حتماً يك لیوان آبجو از من خواهد پذیرفت !
— مودیل ، البته که خواهیم پذیرفت و من ترا در بقل خواهم گرفت
چون تو مادر کسی را که من درد دنیا از هر چیز بیشتر دوست میدارم شیر
داده ای .

— ارباب من ، این موضوع حقیقت دارد ، طفل شیر بخوارم اولین
دندانهایش را در شش ماه و چهارده روزگی درآورد و در چنین موقعی بود که
آن دوش مرغ مرده هدیه ای بمن داد . بله این حقیقت دارد .
— خوب ، مودیل ، حالا آنچه از آن کوتوله هایی که آبی را برده اند
میدانی برای ما بگو .

— افسوس ، آقایم . که من هیچ اطلاعی از آنها ندارم ، و تعجب
میکم که چطور شما میل دارید زنی مثل من چیزی بداند . مدتی است
که من آن مختصر چیزی را هم که میدانسته ام فراموش کرده ام .
من حالا دیگر حتی آنقدر حافظه و عوش و حواس ندارم که بخاطر
یادرم عینکم را کجا بایستی گذاشته باشم و تازه بعد از آنکه مدتی جستجو
میکم میبینم که روی دمانجم افتاده . از این مبروب میل کنید ، خنک
است .

— مودیل ، سلامتی شما ، اما میگویند که شوهرتان از روبروده شدن
آبی چیزهایی میدانسته .

— بله ، راست است ارباب من ، هر چند که او معلوماتی نداشت ولی خیلی چیزها میدانست که همه آنها را از میبکنده‌ها و میبانه‌ها کسب میکرد ، هیچ چیز را از یادش نبرد و اگر هنوز هم در عدد مردمان این دنیا بود و حالا با ما سر این میزنشته بود تا فردا صبح برای شما حکایت نقل میکرد . او از این حکایتها و انواع دیگرش آتقیر برای من گفته و آنچنان آنها را مثل قیسه‌های گوشت نوی کله من فرو کرده که نمیتوانم سربیکی را از دم دیگری تشخیص بدهم . ارباب من آنچه که میگوید حقیقت دارد .

بله ، حقیقت هم داشت و خیلی مناسب و بجا بود که گفته آن زنك

دایه به دیگ گفته و دستمالی نبشیه شود . ژرژ و فرانکور برحمت میتوانستند چیزی از زبان او بیرون بکشند . معذرتا بالاخره باید آوری و داعی معانی و نکات از چیزهای مربوط بموضوع ، ورد نظر رفته کلام را بدست او دادند و دایه موردیل شروع کرد : آقام هفت سال است ، از آن روزیکه شما و آبی فرار کردید و دیگر برنگشتید هفت سال میگردد . شوهر مرحوم برای فروختن اسبش بآن کوهستان رفت ، این حقیقت دارد ، يك کیل برجو که آنرا در شراب سیب خیس کرده بود بآن حیوان که سینه‌ای بس و چشمانی براق داشت خورانید و او را با خود به بازار مجاور آن کوهستان برد برجو و شرابش افسوس نخورد زیرا بوسیله آنها اسب خود را بقیمت گزافه‌ای فروخت ، برای حیوانات هم مثل آدمیزاده‌ها از روی شکل ظاهرشان قدر و قیمت قائل میشوند . شوهر مرحوم از نتیجه آن معامله بزمختش رنجی و خوشحال بود . بر تقاضای شراب داد که بخورند و در حالیکه خود کیلاش را در دست داشت منبهمشد که پایای آنها بیاید ، آقام پس بدانید که در تمام کیلاردیها بکنفر هم وجود نداشت که بتواند در نوشیدن شراب با شوهر من برابری کند . آنروز بعد از خفته آن آداب و تعارفات فراوان نزد يك غروب يکه و تنها مراجعت کرد . و راه بدی را در پیش گرفت بنحیانی اینکه بآن جنده کاملاً آشنا است .

ناگهان خود را در نزد يك مغاره‌ای یافت و در روشنائی و وضوح کامل عده‌ای کتوله را مشاهده کرد که دختر بچه یا پسر بچه‌ای را بر روی يك تخت روان میبردند . در آن ساعت کاملاً حواسش را جمع کرده و وضع

خود را بغافل آورد و چون دانست که اشتباه نیکند لرزان و تپان از این بر خورده مشغول خود از آنجا فرار کرد زیرا شرابی که خورده بود ذره ای از حزم و احتیاط او نیکاست. در چند قدمی آن غار پیش بر زمین افتاد خم شد تا آنرا بردارد ولی بجای پیپ کفش كنوچك اطلسی را از زمین برداشت.

این موضوع برای او وسیله تفریح و مسخرگی شده بود هر وقت که خلقتش سرجا بود از آن با مسخرگی یاد می کرد و می گفت: « این اولین مرتبه ای بود که بك پیپ به بك کفش اطلسی تبدیل میشد » اینرا هم بدانید که آن کفش کفش دختر بچه ای بود، شوهرم فکر کرد کسی که این کفش را در آن جنکال گم کرده صاحب آنست و همان کسی است که پربان او را ربوده بودند.

همان ربودنی که او به چشم خود شاهد و ناظر آن بود. خواست که آن کفش را در جیبش بگذارد ولی در این موقع آن آدمهای کوچواو که در کلاه گوشی های خود مخفی شده بودند سر رسیدند خود را بروی شوهرم انداختند و او را بیاد كتك گرفتند. آنقدر زدندش که مات و مبهوت بر جای ماند.

ژرژ فریاد زد: - موریل، موریل، این کفش آبی است آنرا این بده تا هزار بوسه تارش کنم، تا آنرا در کیفه معطری جای دهم و بروی قلبم گذارم و دستور بدهم که پس از مرگم آنرا بر روی تابوتم قرار دهند. - ارباب من، هر طور که صلاح بدانید؛ اما کجا آنرا جبهه می کنید؟ پربان آنرا از شوهر بیچاره ام پس گرفتند و بعد ها او پیش خود می گفت که علت آن كتك ها وسیله های بیشمار هم همین بود که میخواست آن کفش را در جیبش بگذارد و به قاضی ها نشان دهد. شوهرم وقتی که خلقتش سرجا بود...

- موریل بگو، باز هم بگو فقط از آن غار برایم تعریف کن.
- آقا، این غار بنام غار پربان معروف است، و این اسم با مسماهی است. شوهرم مرموم...
- موریل، دیگر پس است، فرانکوآ آیا محل این غار را میدانید؟

فرانکور در حالیکه باقیه اندم خبره آب جورا خالی میکرد جواب داد :
 - آقای من ، اگر اشمار مرا خوب بشناسید دیگر در شناختن آن
 غار شك نخواهید کرد . يك دوجین تصنیف ساخته ام و بر روی شك این غار
 ثبت کرده ام در این اشعار غنی رنگ فیهوای خزه ها را از نظر دور نداشته ام
 آقا بزم بجزرات می گویم که از این دوازده تصنیف شش تای آنها حقیقتاً
 خوب و قابل تمجید است ولی شش تای دیگرش تیرفی ندارد و جز متغیر
 ساختن و مطلب کردن کاری از دستشان ساخته نیست .

الان یکی دوتا از آنها برایتان میخوانم . ژرژ فریاد زد :
 - فرانکور ، ما آن مغاره را تعریف خواهیم کرد و آبی را نجات
 خواهیم داد . فرانکور جواب داد :
 - هیچ چیز محقق تر و واضح تر از این نیست .

فصل بیستم

« اینجاست که آن حوادث خطرناك بوقوع میپیوندد »

بعد از آن شب ، وقتی که تمام ساکنین قصر در خواب بودند ، ژرژ
 و فرانکور آهسته به سالی که در آن پائین بود خزیدند تا در آنجا به جستجوی
 اسلحه بپردازند . آنجا در زیر تیر های دود زده سقف نیزه ها ، انواع
 شمشیر ها ، کاردهای شکاری ، خنجر ها و خلاصه تمام آنچه که بکار کشتن
 انسان و گرك میخورد میدرخشیدند .

در زیر هر تیر يك اسلحه و يك آلات جنگی در حالتی معلو از ثبوت
 و غرور سر پا ایستاده ، بنظر میرسید که هنوز هم روح مردان دایری که
 بارها در حوادث خطرناك از آن استفاده کرده بودند نمایان است .

دستکش های نیزه گیری ، نیزه ها را بین ده انگشت آهنین خود
 میفشردند ، سیر ها بروی زانو بند ها سنگینی میکردند و احتیاطات لازم
 مخصوصاً این نکته را که « دلیر چنك آزموده بخاطر دفاع بیشتر
 مسلح میشود تا بخاطر حمله » بردان دلاور و جنگجو می آموختند ،
 ژرژ در بین آنها همه اسلحه تنها اسلحه ای را انتخاب کرد که پدر آبی در
 حوادث جزائر (آوالن) و (توای) آنرا با خود برده بود . بكمك فرانکور

آنها بگر خود بست . سبزی را هم که خورشید طلایی ، نشان کلاردینا بر آن بنقاش شده بود فراموش نکرد . فرانکور هم بنوبه خود نیم تنه فولادی پدر بزرگش را برتن کرد و کلاه مستعصای که بر مخصوصی نیز بآن افزود بر سر گذاشت . این بر یک جازوی کهنه و نکه پاره شده ای شهادت داشت و فرانکور پیش از روی شوخی و هوس این کار را انجام داد زیرا او قهرشادی و بشاشت را مخصوصاً در موقعی که خطرات بزرگ در پیش است میدانست پس در حالیکه این دو مرد بدین طریق صلاح شدند ، از آنجا بیرون رفتند و در زیر مهتاب در آن دشت براه افتادند .

فرانکور آنها را در کنار آن بیشه کوچک نزدیک دریاچه قلعه بست بود و آنها را در همانجا مشاهده کرد که تنه درختانی را که بآنها بسته شده بودند میجویدند ، این دوا سببی اندازه چابک و تند رو بودند و برای رسیدن بقصد بیش از یک ساعت راه پیمائی نداشتند .

در میان آن جنون مختصر و پرواز غناشات کوهستان پربان فرانکور گفت :

— این همان غار است .

از باب و جلودار پیاده شدند و مشیر بدست بدرون غار رفتند برای آزمایش يك چنین حوادث خطرناك جرأت و مصیبت فراوان لازم است . وی ژرژ عاشق بود و فرانکور با وفا و این همان حالتی است که شرابا آب و تاب مخصوص چنین توصیفش میکنند :

چه چیز میتواند با اندازه دوستی و معیبتی که بر اثر عشق پدید میآید شیرین و عالی باشد ؟

از باب و جلودار نزدیک يك ساعت در ظلمت و تاریکی را پیروند ناگهان روشنائی عجیبی باعث تعجب آنها گردید . این همان وضعیت مخصوص جوی بود که در اقلیم پربان از آن باخبریم .

در این روشنائی خیره کننده آنها خود را در پای قصری کهنه و قدیمی یافتند .

ژرژ گفت : این همان قصری است که باید آنها تصرف کنیم . فرانکور جواب داد : محققاً همان قصر است . اما این مهلت نهدید

تا چند قطره از این شراب که همچون اسلحه ای گرم آنرا به همراه خود آورده ام بنوشم. زیرا همانقدر که انسان میخواهد همانقدر هم شراب طلب میکند و آنقدر که مرد می طلبد همان اندازه ای است که نیزه طلب مینماید و آن اندازه که نیزه طالب است خلبی بیشتر از آنست که دشمن انتظار دارد. ژرژ درحالی که اصلاً بآن موجود زنده توجهی نداشت بسختی ناله کشید و سر را بدو قهرامانیت کرد و در حال صدائی از آن بالا بکوش رسید. ژرژ سر را به طرف آن صدا بلند کرد و در یکی از آن پنجره ها بپیرمرد کوچولوئی را با ریشی دراز دید که می پرسید :



— شما که هستید ؟

— ژرژ بلانشات.

— چه میخواهید ؟

— آبی کلاردی را که شما موش کوزه ها بناحق در سوراخ کسل کشیده خود زندانی ساخته اید. کوتوله نابدید شد و ژرژ دوباره خود را با فرانکورتها دید. فرانکورت گفت :

— آقایم، اگر پیورده میگویم نمیدانم. ولی بعقیده من در جوابی که

با این کوتوله دادید تمام دلرباییهای ابدان بخش فصاحت را بکار نبردید. فرانکور از هیچ چیز ترس و بیم نداشت، ولی او پیر بود و فکر و قلبی منفرد و متشابه داشت، زمانه او را مؤدب ساخته بود و مایل نبود که اشخاص را از خود برنجانند. برعکس ژرژ که باخشم و غضب از ته دل فریاد بر میکشید و نمره میزد.

ناگهان صدائی بگوش رسید که میگفت:

— ای مردمان پست و ناقابل روی زمین، موش کوزهها، گورکنها، سورهها، راسوها، ای موشهای آبی اگر خیلی ادعا دارید تنها این در را باز کنید تا سر هردوتان را از بنا گوش قطع کنم. اما هنوز حرفش بآخر نرسیده بود که در خود بخود بآهنگی باز شد بدون اینکه موجودی قدر ابر آن نمایان گردد. ژرژ بآنکه میترسید از آن در مرمر مز کدشت. شجاعت او هنوز بر ترسش فزونی داشت.

همینکه وارد حیاط قصر شد از تمام پیچرهها، در تمام دالانها، روی کلیه سقفها، بر کنار همه لوله های بخاری کوتوله های مسلح به تیرو کمان را دید. در بر نری پشت سرش بسته شد و باران تیزها بر سرش باریدن گرفت، برای دومین مرتبه ترس شدیدی بر او مستولی شد. سیر به بازو، شمشیر به کف، از پاهای بالا رفت ولی وقتی که ناگهان در روی پلهها با آن پیری عظیم الشان مواجه شد که عصای سلطنتی در دست و تاج شاهی بر سر و عبای ازغوانی بر دوش داشت فوراً او را شناخت و دانست این همان مردك کوچولوئی است که ویرا از زندان بلوری اش نجات داد. در حال خود را پیای او انداخت و با گریه و زاری باو گفت:

— ای ولینعت من، شما که هستید، آیا شما از عداد آنها نیستید که آبی مرا از من گرفته اند؟ کوتوله جواب داد:

— من شاه لك هستم و من آبی را در نزد خود نگاهداشته ام تا اسرار و رموز پربان را با ویاموزم، ای طفل شما همچون تگرگ که بیایغ میوه فرو میآید به ملک من وارد میشود و بدام پربانی که از انسانهایی اندازه ضعیف تر و کوچکترند هیچوقت مثل آنها خشمگین و عصبانی نمیشوند. مقام من خیلی بالاتر از آنست که نسبت باعمال شما کینه توزی کنم و خشمگین کردم

آنها در نظر من پیشیزی نمی‌آرزند و من بر تری‌هایی که بر شما دارم با حسادت حفظ خواهم کرد. این خود يك عدالت است من همین الساعه می‌روم که آبی را با اینجا بیاورم و از او تقاضا کنم در صورتیکه مایل است همراه شما بیاید، من این کار را انجام خواهم داد، البته نه برای اینکه شما طالب آن هستید اما بخاطر آنکه آنرا وظیفه خود میدانم بعد در سکوت صیقلی فرو رفت، آبی بایر اهن سفید و موهای صلاهی اش ظاهر شد و بعضی دین زرد بطرف او دوید و خود را در آغوش وی انگشت با تمام نیروئی که داشت سینه آهنین آن شوالیه را فشرده آنوقت شاه لك گفت:

— آبی، حقیقاً این همان مردی است که شما می‌پسندید با او عروسی کنید؟
آبی جواب داد: — حقیقت دارد، کاملاً حقیقت دارد این خود اوست.
شاه کوچولو و شما همه ای پریان ببینید که من چطور می‌بخندم و سعادتمند هستم.

در آنوقت آبی شروع بگریه کرد، اشک‌هایش در روی گونه زرد سر از بر شد، اینها اشک‌های سعادت بودند که آبی با آنها قهقهه‌های خنده و هزاران جمله دلربای بی‌معنی را مخلوط می‌کرد این حالت شبیه وضع کودکانی بود که تازه بحرف آمده‌اند و زبان باز کرده‌اند و بالکنت زبان چیزهایی می‌گویند. آبی اصلاً باین موضوع که نکاه‌های سعادتمندان اش قلب شاه لك را غمگین و نادم می‌کند توجهی نداشت. زرد باو گفت:
— فرشته من، همان‌طور که میل داشتم شما را دوباره یافتم، هزار بار بهتر و خوشگتر از همه مخلوقات. شما مرا دوست میدارید! خدای کریم و مهربان، شما مرا دوست میدارید. اما کمی هم این شاه لك را که باعث نجات من از دست خدايان آنها شده دوست نیدارید آنها مرا دور از شما زندانی کرده بودند و مرا نجات داد.

آبی بطرف شاه لك برگشت و فریاد زد:

— شاه لك کوچولو، تو این چنین کرده‌ای! تو مرا دوست میداشتی و کسی را که من دوست میداشتم و مرا دوست میداشت نجات داده‌ای...
آبی بیش از این نتوانست چیزی بگوید سرش را در دست‌هایش گرفته بود بزبان و بر زمین افتاد.

تمام بر بانی که شاهد این صحنه بودند اسلحه‌های خود را بجا اسلحه‌ها
آویختند. تنها شاه‌لک قیام ساکت و آرام خود را همچنان حفظ میکرد آبی
که آنهمه نیکوکاری و بزرگواری از او دیده بود نصرت پاویک عشق پدر
فرزندش احساس میکرد دست دمشق خود را گرفت و گفت :

— ژرژ ، من شمارا دوست میدارم ، ژرژ ، خدا میداند چقدر شمارا
دوست میدارم . اما چطور میتوان . از این شاه لک جدا شد ؟
شاه لک با صدای وحشتناکی فریاد زد :
— بهه ، هر دوی شما زندانی من هستید .

او این طرز گفتار را فقط بغض و خشم و غشی نداشت .
و حال آنکه در حقیقت هیچوجه خشم و غشی نداشت .

فرانکور باو نزدیک شد ، در برابرش یک زانو بر زمین نهاد و گفت :
— اعلیحضرتا ، اگر ذات مبارک را مورد قبول افتد بجای اسارت
از بابانی که من افتخار خدمتگزاری ایشان را دارم مرا قطعه قطعه کنید ؛
آبی او را شناخت و باو گفت :

— فرانکور خوب من این شما هستید چقدر از دیدن شما خوشحالم
عجب برخوبی برای کلاه خود انتخاب کرده اید . راستی بگوئید به اینم
از شهرهای تازه چه دارید ؟

و بعد شاه پربان هر چه آنها را بیز شام دعوت کرد .

فصل بیست و یکم

« آلبا که همه چیز بخوبی پایان مییابد »

فردای آنروز ، آبی ، ژرژ و فرانکور لباسهای فاخر و باشکوه خود
را که پربان برای آنها تهیه کرده بودند پوشیدند و بسان ضیافت رفتند
شاه لک نیز همانطور که قول داده بود بزودی در لباس امپراطوری بآنها
ملحق شد .

در عقب سواران با اسلحه‌های حایل ، کلاه خودهای مزین
به پر قو باحالتی وحشی و باشکوه در حرکت بودند . کوتوله‌ها جست و
خیزکنان ، دیوانه‌وار رفت و آمد می کردند . از پنجره‌ها ، از بادگیرها ،

از اوله‌های بخاری وارد میشدند و بر نیکت‌ها میخزیدند .

شاه لك بر سرمیزی که بطرز عجیب و بی سابقه‌ای با ظرفهای مخصوصا مجسمه‌های كوچك ، جام‌های سردار و ریزه‌های طلا تزئین شده بود نشست و به آبی و زر نیز اشاره کرد که نزدیک شوند و بصد گفت :

— آبی ، یکی از قوانین ملت کوتوله‌ها حکم میکند که چون غریبه‌ای وارد مسکن ما شود بعد از هفت سال که در نزد ما بماند در آخر سال هفتم دیگر آزاد است . آبی شما هفت سال را در بین ما بسر برده‌اید ، و من «شهر نشینی نالایق و شاهی مقصر» خواهم بود اگر شمارا بیش از این نگاه دارم . اما قبل از اینکه بگذارم شما بروید ، میل دارم در حالیکه نمیتوانم خودم باشا عروسی کنم لااقل شمارا با کسی که مورد پسند و انتخاب شما است بدست خود نامزد نمایم . من اینکار را با خوشحالی و مسرت انجام میدهم چون شمارا بیشتر از خودم دوست میدارم . و اگر از رنج و زحمت چیزی برایم باقی بماند سایه کوچکی است که سعادت شما آنرا از بین میبرد و محو میکند . آبی کلاردی ، ملکه پریان دست خودتان را بمن بدهید شما هم زر و بلاتلاند همینطور .

در حالیکه آنندورا دست بدست میداد بطرف جمعیت برگشت و یاد صدای بلندی گفت : مردمان کوچولو ، بچه‌های من ، شما شاه و گواهد که این دو تا مرهون عروسی و ازدواج بایکدیگرند و مجبور هستند که این کار را در روی زمینی که باهم بانجا بر میگردند انجام دهند . امیدوارم که در آنجا از شجاعت ، فروتنی و با وفایی خود گل بپيچند . همچون باغبانهای خوبی که باعث شکفتن قمرخل‌ها و اشرفی‌ها و سرخ گلها میشوند .

با ادای این کلمات کوتوله‌ها نمره‌ها و فریادهای شدیدا زدل برکشیدند و در حالیکه نمیدانستند که باید غم بخورند یا شادی کنند از این احساسات متضاد و مضطرب و پریشان بودند . شاه لك دوباره بطرف آنها برگشت و در حالیکه میز ضیافت را بآنها مینمود گفت :

— این هدیه پریان است ، آنرا بپذیرید آبی اینها دوستان کوچولوی شما را بدوستان می‌آورد . این نتیجه سعی و کوشش آنها است و من به بیچوجه در آن دخالتی نکرده‌ام . آنچه که من میخواهم بشما بدهم و قنش

را خواهند دانست .

سکوت محطقی حکمرمائی میکرد . شاه لك با نگاه عجیب و بر معنائی که لطف و محبت از آن هویدا بود آبی را که سرفشنگ و موی متوج به سرخ گلنایش برق میزد و بشانه نامزدش تکیه کرده بود مهلکریست بعد دنیا به سخنان خود را از سر گرفت و گفت :

— بچه های من تنها دوست داشتن زیاد کافی نیست . بلکه باید خوب دوست داشت . يك عشق بزرگ خوب است ولی يك عشق خطبی و معنوی بهتر است . امیدوارم که عشق شما هم بهمان اندازه که شده است شیرینی و ملایمت داشته باشد . امیدوارم که در آن جای هیچ چیز حنی هفت و احساس خالی نباشد . شما جوان ، فشنگ و خوب هستید ولی انسانید و این خود برای بسیاری از بدبختیها و فداکتهای کفایت میکند . برای اینست که اگر در احساساتی که شما نسبت بهم داری در محبت و مروت وارد نشود این احساسات با تمام حالات و وقایع زندگی مشترک شما سازگار نخواهد بود . و در این صورت آن احساسات همچون لباسهای عید هستند که آدمی را از باد و باران محافظت نمیکند . مطمئناً آنها که در هنگام سختی و تیره روزی کسی را مورد دوستی قرار نمیدهند دوست نبیدارند . معاف داشتن ، بخشیدن و غفر کردن و تسلی دادن تمام رموز این عشق و دوستی هستند .

شاه لك ساکت مانده و حشت و لرزشی عجیب و ملایم بر آبی وجودش رافرا اگر فستوبعد چنین ادامه داد :

— بچه های من ، خوشحال باشید ، شادی و سعادت خودتان را خوب حفظ کنید

وقتی که او حرف میزد (يك) ، (تاد) ، (دیگ) ، (بوب) ، (تروك) و (پو) در کنار دامن آبی خم شده بودند و بازوها و دستهای برهنه دخترک را لهرق بوسه میساختند و از او استدها میکردند که هرگز آنها را ترك نکند . آنوقت شاه لك انگشتری را که نگینش اشتهای طلائی رنگ منتهی بود برد . از کمر بندش بند آورد . این همان انگشتر سحر آمیزی بود که در زندان خدایان آنها را با آن گشود . آنرا بانگشت آبی کرد و گفت :

- آبی، این انگشتر را که در هر آن شما و شوهرتان اجازه ورود به سرزمین بریان میدهد و شما در آنجا بگر می و خوشی پذیرفته خواهید شد و از هر نوع معاشرت و کمک برخوردار خواهید بود از دست من بپذیرید و در مراجعت بروی زمین به بچه های خودتان بیاموزید که به چه وجه در حق این مردمان کوچولوی معصوم ورنجبری که در زیر زمین روزگار میگذرانند تحقیر و خوارى رواندارند .



